بسم الله الرحمن الرحیم

ساقیان معرفت

خاطراتی از شهید محمد‌رضا عاشور و شهید پرویز قدری

فاطمه کلیپایگانی - سوده عرب عامری
فهرست:

<table>
<thead>
<tr>
<th>صفحه</th>
<th>عنوان</th>
</tr>
</thead>
<tbody>
<tr>
<td>1</td>
<td>مقدمه</td>
</tr>
</tbody>
</table>
| 2     | زندگی نامه‌ی شهید محمدرضا عاشور
| 99    | نامه‌ها و وصیت نامه‌ها |
| 108   | وصیت نامه 1 |
| 112   | وصیت نامه 2 |
| 116   | وصیت نامه 3 |
| 121   | عکس‌های شهید محمدرضا عاشور |
| 127   | خاطراتی از شهید پرویز قدیری |
| 129   | زندگی نامه |
| 199   | نامه‌ها و دستنوشته‌ها |
| 201   | مصاحبه‌ی شهید |
| 202   | وصیت نامه 1 |
| 203   | وصیت نامه 2 |
| 204   | وصیت نامه 3 |
| 205   | عکس‌های شهید |
| 211   | پایان نامه |
مقدمه:

با درود بر پیامبر اعظم صلوات الله و سلامه عليه و بر خاندان پاک و مطهرش بهویژه آخرين حجت خدا حضرت مهدی عجل الله تعالى فرجه الشريف و بر روح امام خمينی قدس سره و بر شهداً راه حق و فضیلت.

خواستیم تا کلام تازه‌ای بنویسیم، غافل از این که همی‌تازه‌ها را شهیدان با خون خود ترسیم کردهاند. به همین خاطر رو به سوی مزارشان آوردیم و ابراز سلامی و ارادتی و اجازتی.

نگاه مهربان محمدرضا از پشت قاب شیشه‌ای، چشمان مرطوب مادرش، سخنان قاطع پدرش و کلام حسرت بار هرمزمانش، آن چنان آنس و آلقتی به وجود آورد که از همان ابتدای شد جزئی از
زندگی‌مان.
با رضا پرویز را دیدم، با رضا پرویز را احساس کردیم. با رضا پرویز را عاشق شدیم، با او به مزار شهید قدیری هدایت شدیم.
پیمان بسته و دست به قلم بردم. «خدایا به امید تو!» خواستیم خاطراتشان را بنویسیم اما با آنها زندگی کردیم. با عشق ورزیدن‌شان به امام خمینی عاشق شدیم و با گریستن‌شان بر امام حسین عليه السلام گریستیم.
این مجموعه، گزیده‌ای است از خاطرات خانواده و همزرمان شهیدان عاشور و قدیری که‌تقدیم می‌شود به تمام سینته‌سوختگان و جهادگران انقلاب اسلامی؛ به ویژه مقام عظمای وایت که بر جمع‌آوری خاطرات شهیدان تأکید نموده‌اند.
از همه‌ی عزیزانی که‌ما را در جمع‌آوری خاطرات این شهیدان والامقام‌باری نموده‌اند سپاسگزاریم. از خوانندگان محترم استدعا داریم، نقص‌ها را بر ما ببخشند.
الهی! تو می‌دانی که برای تو شروع شد و برای تو به پایان رسید؛ پس بپذیر!

فاتمه خلیلی‌گانی – سوده عرب عامری
در بیستم آبان ماه سال هزار و سیصد و چهل و چهار، پسر چهارم رجب علیه در گرمسار به دنیا آمد. تحصیلاتش را تا دیپلم ادامه داد. همزمان با تشکیل ارتش بیست میلیونی عضو بسیج گردد. بعد از گذراندن آموزش در پایگاه بسیج محل، مسئول آموزش به دیگران شد.

در سال شصت و یک برای اولین بار به جبهه اعتزام شد. در آن جا نیز علاوه بر انجام مسئولیت، جلسات تفسیری و قرائت قرآن را برگزار می‌کرد. ابتدا در واحد اطلاعات عملیات لشکر هفده علی ابن ابی طالب عليه السلام و سپس تیپ بیست و یک امام‌رضا عليه السلام مشغول به فعالیت شد. بعد از سی‌سال حضور در جبهه، در روز بیست و یک بهمن سال هزار و سیصد و شصت و چهار، در عجیب و الفجر هشتم شرکت کرد و مجروح شد. ابتدا به بیمارستان صحراپایی و بعد به بیمارستان دکتر شریعتی اسکه اعجاز و بستری گردید. بیش از پنج بار در مدت یازده روزی که بستری بود، جراحی شد و در دوم اسفند همان سال به شهادت رسید. جنازه‌اش اشتباهی به مشهد انتقال یافت و پس از طواف در حرم علی ابن موسی الرضا عليه السلام به گرمسار منتقل گردید و بعد از تشیع، در مزار شهدای گرمسار دفن شد.
رضبا می‌رفت و می آمد و می گفت: «آبچی! به منم یاد بده!».
می گفتم: «نمیشه، کار تو نیست.»
سه سال تفاوت سنی داشتیم، برای همین، به هم خیلی نزدیک بودیم. دار قالی داشتیم و من قالی می‌بافتم. کم‌کم گرمه زدن‌ها را یاد گرفت. می‌نشست یا به پای من می‌بافت. من نقشه را می‌خواندم و با هم گرمه می‌زدم. یواش‌یواش نقشه‌خوانی و...
خواهر شهید
برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

۱- سازمان پیشاهنگی از اوایل حکومت همتی در ایران ایجاد شد. در قابل شعار خیرخواهانه، فرمانگ غربی را در بین جوانان ترویج می‌داد.
بسم‌الله الرحمن الرحیم

آقای مشایخی معلم کلاس سوم‌مان بود. قرآن را باز کرد و گفت: «بچه‌ها! من می‌خونم شما تکرار کنید!».

- بسم‌الله الرحمن الرحیم.
- همه تکرار کردم.
- قل یا ایها الكافرون.
- بازهم تکرار ماما.
- لا اعبد ما تعبدون...

لکم دین‌کم و لی‌الدين. محمدرسا که همراه با ما هر آیه را تکرار می‌کرد، این بار ساکت ماند. نگاهش کردم، آهسته گفت: «اشتباهه، و لی‌الدين‌نه و لی، دین.»

برکرفته از خاطره آقای بهمن زمانی
کلاس سوم ابتدایی بودیم. صدای فریاد خانم معلم دوباره بلند شد: «ساخت! مگه نگفتیم؟ اگه صدای پچ پچ بشنویم، پسرها رو کنار دخترها می‌نشونم؟». یکی از پسرها با لوهی خودکار دانه‌ی ماشی را به پشت سر یکی از بچه‌ها زد. همه خندیدند، اما محمدرضا نه. خانم معلم به جز او همه را جا به جا کرد. گفت: «فکر نمی‌کردم اینقدر از خانوم بترسی!». گفت: «نمی‌رسم. خجالت می‌کشم پیش یک دختر بشینم.» بر گرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی
معلم گفت: «می خواهم یک نفر که خوشه یک جمله قشنگ روي تخته بنویسه، کی می‌یاد؟».
کلاس چهارم ابتدایی بودم. رضا دستیش را از همه زودتر بلند کرد. معلم گفت: «عاشورا بیا!».
و ادامه داد: «می‌تونی از شعرهای كتاب فارسی هم استفاده کنی.».
اما محمدرضا گچ را برداشت و وسط تخته با خط زیبا و درشت نوشت: «بسم الله الرحمن الرحیم.»
برگرفته از خاطره آقای بهمن زمانی
به‌چه‌ها ساکت به معلم نگاه می‌کردن. او که متوّجه نگاه متعجب آنها شده بود، به کارش ادامه داد و سجده‌ر صاف کرد. نگاهی به کلاس انداخت و گفت: "شما کلاس پنجمین، دیگر وقت‌شه که نماز بخونین.".

یکی از دانش‌آموزان گفت: "آقا! ما‌که بلد نیستیم.".

معلم گفت: "اشکالی نداره. امروز همه یاد می‌گیریم. بی‌بینم؛ کی بله نماز بخوونه؟".

دو سه نفر از به‌چه‌ها دست‌هایشان را بالا بردن. رضا که یک سر و گردن از بقیه بلندتر بود، دستش از همه بالاتر رفت. معلم گفت: "عاشور؛ تو بیا بی‌بینم.".

شروع به‌داشته‌دن کرد. شمرده و بی‌اشکال.

برگرفته از خاطره‌های آقای بهمن زمانی
«چرا دکتر نمی‌ری؟ بازم پادربه‌ای؟ می‌دونم چند جلسه است که ورزش نکرده؟»

صدای معلم را همه‌ی بچه‌ها می‌پرسند که در حال ورزش بودند مسئله‌ی مربی.

گفت:«اجاژه آقا؛ پادربه‌ای صبوری رفتی نمی‌شوده!»

معلم پرسید:«چرا؟».

گفت:«آقا شما گفتین: همه پاپاد لباس و ورزشی بپوشین؟»

کفتین:«چشم! گفتین: باید توان ورزش کنید، گفتین: چشم؛ ولی آقا! با حالتی که دخترا جلو باشند و پسرها عقب، پا دردم خوب نمی‌شه! با چشم بسته که نمی‌شه ورزش کرد!».

معلم به حاضرگوایی او خندید و جای پسرها و دخترها را عوض کرد.

برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی
زنگ ورزش، رضا گرم کن آبی کم کن پوشیده بود. قد کشیدهای داشت. زمان نرم، دست هایش را که بالا می‌برد کوتاهی آستینش معلوم می‌شد. داشتی نگاهش می‌کرد. پرسید: "چیزی شده؟". متوجه شد که حواسم پیش لباسش است.

گفت: "نه!".

گفت: "خیلی‌ها همین رو هم ندارند.".

برگرفته از خاطره‌هی آقای بهمن زمانی.
کلاس سوم دبستان بودیم. معلم داشته‌قصدی‌ی نهسرا را
برای‌مان می‌خواند. با خودم فکر کردم حتی نه‌سرا شیبه یک خرسه
که روزایی بر فی سر و کله‌اش پیدا می‌شود.
از پنجره به بیرون نگاه کردم. از شانس اون‌روز هوا بر فی بود.
زنگ خورد و با رضا راهی خانه شدم. از شدت ترس، پلک چشم
می‌پرید. گفتم: «می‌شه تا خونه با من بیایی؟»
که: «نه! مادرم نگران می‌شه.»
گریه‌ام گرفت. گفتم: «تو رو خدا! من می‌ترسم.»
که: «گریه نکن! بیا برم از مادرم اجازه بگیرم.»
آقای بهمن زمانی
نگاه آقای ناظم روى تخته سياه ثابت ماند. رنگ چهرهاش از عصبانیت سرخ شده بود. کراوات جگری رنگش را کمی شل کرد و گفت: "يا الله زود بگين كار كيه؟" همه ساکت بودند. مي شد صدای نفس بچهها را شنيد. خطکش را محکم روى ميز زد و اينبار بلندتر پرسيد: "گفتم كار كيه؟".
اما باز هم سكرت بود.
آقای ناظم گفت: "كه اين طور! كسي نمي خواهد حرف بزنه. اشكال نداره. ولي واي به حالتون وقتى بفهم كي اين اراجيف رو نوشته!".
به یکي از بچههاي كلاس كه روی نيمکت اول نشسته بود، گفت: "تو! زود بيا تخته رو پاک كن ببيين!".
در كلاس را محکم به هم كوبيد و رفت. چند لحظه بعدين مهدم رضا دوباره پاي تخته رفت و نوشت: "مرگ بر شاه.".
برگرفته از خاطردهي آقای اصغر رشمي‌های
زنج‌خورد. سر وصدای بچ‌ها محله را پر کرد. علی با دو تا از
دوستانش جلوی یک خیابان بازی پیاده بودند و اجازه نمی‌دادند
بچ‌ها عبور کنند. رضا گفت: «چیه علی؟ باز می‌خواه دعوا راه
بندانند؟».
سیم‌های را جلو داد و گفت: «گفته بودم: هر کی بی اجازه از
اینجا رد بشه با من طرفه؟».
از همه‌ها دو مرد بود. برای همین زور بازنشسته را به رخ
می‌کشید. بچه‌های مدرس، ارزش حساب می‌برند. چندسالی رفتوخت
شده بود. از شدت عصبانیت می‌خواستم بگه‌اش را بگیرم. رضا دستم
را با خونسردی کشید و گفت: «ولش کن! بیا برم.».
بدون توجه به داد و قال علی از همان راه رفتیم. گفت: «رضای چرا
هیچ وقت با تو سرشاخ نمی‌شه؟».
گفت: «برای این که من هیچ وقت اهمیت به سروصدای بی‌خودش
نمی‌دم.»
برگرفته از خاطره‌ای آقای بهمن زمانی
 حالا چی می‌شده اگه می‌بردیش؟ گناه داره. ندیدی چقدر

دیرش شده بود؟

مازنده نمی‌شی به موتور بر روی رشته. من و اون به هم نامحرم‌میم. درسته که ژن داداشه، اما حروم خدا رو که نمی‌شه حلال کرد.

خیلی سخت می‌گیرید، ژن داداشه مثل خواهر آدم می‌مونه.

اون که الی اون بزم نامحرم، نامحرم‌می‌شه.

برگرفته از خاطره‌ای مادر شهید
چشمان قرمز و ورم کرده‌ی عروس، نشان می‌داد گریه‌ی کرد

است. حس‌ی زدوم شاید پسرم حسین به او حرفي‌ی زده باشد. سعی کردم

به روى خودم نیاورم. با هم وارد آشپزخانه‌ی شديد، نتوانستم طاقت

بیاورم. دلم را به درد زدم و پرسیدم: «مادرجان! چي شده؟».

سرش را پايين انداحت و گفت: «هيچی!».

گفتم: «اگه چيزي نشده، چرا گريه‌ی كردي؟ نكنه حسین ناراحتت

كرده؟».

خندید و گفت: «حسين؟ هن بابا! بياچاره حسین! صدای نماز

خوندن رضا رو که می شنوم، گریه‌ام می گیره و حالم زیر و رو

می شه.».

برگرفته از خاطره‌ی مادر شهید
مثل روزهای قبل داشت بدون صبحانه بیرون رفت. خیلی ضعیف شده بود. تصمیم گرفتم با تخم مرغ محلی کمی تقویتکنم. تا چشمش به سفره افتاد گفت: «ای داد و بیداد! چرا نیمرو درست کردی؟ من که اصلا اشتی ندارم.»

یک چیزهایی حسد زده بودم. با این حال پرسیدم: «دوباره روزهای؟»

گفت: «اگه خدا قبول کنه!»

می دانستم روزه قضا ندارد. گفتم: «إن شاءالله خدا قبول می‌کنه، ولی واجب نیست همه‌ی روزهای سال رو روزه بگیری. داري خودت رو از بین می‌بری.»

گفت: «حالا کی گفته من همه‌ی روزهای سال رو روزه می‌گیرم؟ مادر! یک وقت تشينی پيش کسي از اين حرفا بزنی! اون وقت فکر مي‌کنن با آدم حسابي طرفن.»

گفت: «امروز نه دوشنبه است، نه پنجشنبه؛ برای چي روزه گرفتی؟»

گفت: «اگه قول بدي به كسي نگي، با پچه‌ها قرار گذاشتيم روزه‌های قضایی یکی از هم رزمای شهیدمون رو بگیریم. حالا راضی شدی؟»

برگرفته از خاطره‌ی مادر شهید
نمیشه! درسهات مونده، برادرت جبهه است. هر طور نگاه کنی جنگ بهت واجب نیست.

- چطور نیست؟ پدر من! داداشمل هست که هست. هر کس وظیفه‌ی خودش رو انجام میده.

پدر کفشهایش را پوشید و بسم الله گویان از خانه خارج شد.

محمدرضا دیگر به بحث ادامه نداد. دو روز و دو شب سکوت کرد و چیزی نخورد.

مادر و پدر در حیاط نشسته بودند. مادر گفت: «هیچ حواست هست، دو روزه که رضا از خواب و خوراک افتاده!».

پدر گفت: «می‌گی چه کار کنم؟ اگه طاقتش رو داری دوشاون جبهه باشن، من حرفی ندارم.».

مادر گفت: «راضیام به رضای خدا.».

برگرفته از خاطره‌ای مادر شهید
حق داري اين همه ازش تعرض كني. جدا تعرض داره. قدرش رو

"بدون!"

آن شب به پيشنهاد پدرم دعوتتش كرده بودم. مي کفت: "اين همه
رضا رضا مي كني. بگو بياد ببينيم كيه كه اين جوري شيفته اش شدي!".
از وقتی پدرم وارد اتاق شد، دو زانو نشست تا وقتی خارج شد.
مادرم سفره را چيده بود. سفره آن شبمان كميرنگين بود. دستهايش
را نشست و نشست. دعاي قبل از غذا را زير لب زمزمه كرد. صبر كرد
تا پدرم مشغول غذا خوردن شود. بعد او شروع كرد. آرام و با
طمانيت.

برگرفته از خاطره دي آقاي بهمن زمانى
گفت: "پاشو تا دیر نشده برو وضو بگیر!".
گفت: "چه عجلهایی داری! حالا کیو تا وقت نمازه؟ هنوز نیم ساعت
مونده!".
گفت: "اگه الان وضو بگیری به خاطر عشقم وی بیشتره؟ ای از اذان به
خاطر انجام وظیفه است. ارزش کدوم یکی بیشتره؟".
برگرفته از خاطره ی آقای بهمن زمانی
در مسجد منتظر بودم تا چه‌ها بیایند و کلاس شروع شود.

گفت: «یک سوال پرسیدم، راست و حسینی جوابم رو می‌دهی؟».

گفت: «تا حالا حرف دروغ از من شنیدی؟».

گفت: «خیلی خب، ببخشید! می‌خواستم پرسیدم: یک کسی که توی دنیا از همه بیشتر دوستش داری کیه؟».

گفت: «این که پرسیدن نداره! معلومه که امام».

گفت: «بعد از امام؟».

گفت: «شهید مطهری، دلم می‌خواه روز قیامت با همه‌ی شلوغی هاش اجازه بدن دست شهید مطهری رو ببوم!».

برگرفته از خاطره‌ی بهم‌زمانان
亨گام وضو گرفتن شیر آب را به اندازه شیر سماور باز
می‌کرد و با دقت وضو گرفت.

گفت: «دلت بیاد؛ یک خرده بیشتر باید کن!»

گفت: «اسراف حروم، حروم.»

گفت: «حروم، اما نه برای آب شور گرمسار!»

گفت: «مگه آب شور نعمت خدا نیست؟ کی گفته: ی الله نعمت خدا
رو هدر داد؟!»

برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمایی
آن شب منزل ما مهمان بود. توی اتاق پذیرایی نشسته بودیم.
پشت در سه لنگه داشت نماز می‌خواند. گفت: «ببینم می‌تونم حواسش رو پرت کنم؟».
کتابش ایستادم و نگاهش کردم. رنگ چهره‌اش عوض شد! وقتی که نمازش تمام شد اشاره کرد: «بیا!».
- چیه؟
- می‌خواستی امتحان کنی؟
- نه!
- راستش رو بگو!
- آره!
- من توی امتحان رد شدم!

برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی
با بقیه‌ی بچه‌ها قبل از اذان در مسجد جمع شدیم. رضا سر جای همیشگی‌اش نشسته بود. مؤذن جلو محراب قرار گرفت و شروع کرد: «الله اکبر...».

وقتی به اشکد آن امیر المؤمنین علیا ولی الله رسید، لحظه‌ای به او نگاه کردم. صورتش از اشک خیس بود و شانه‌هایش می‌ریزید؛ مثل همیشه.

برگرفته از خاطره‌های آقای بهمن زمانی
همه‌ی غصه‌مون اینه که، چرا کربلا نبودیم؟

این جمله را وقتی که در طبقه دوم مسجد نشسته بودیم، گفت.

گفت: «رسا جان! حالا گیریم که ما اون زمان بودیم، از کجا معلوم که تؤی سپاه یزید نبودیم؟».

قدیر سکوت کرد و گفت: «راست می‌گی. برای همینه که می‌گم؟ اگه تمام عملمون به شناخت امام حسین و فکر کردن بگذره بازم کمه!؟».

برگرفته‌ای از خاطره‌ای آقای بهمن زمانی
دعای همیشه‌گی اضافه بر سفره هم بر زبان آورد. مسئول برنامه‌ریزی کلاس بود. در پایان نیست، همیشه می‌نوشت: "الله اجعل عواقب امورنا خیرا!".
در پایان برنامه‌های عبادی اضافه هم می‌نوشت: "الله اجعل عواقب امورنا خیرا!".
به پیشنهاد او قرار شده بود، سفر اضافه شد. بعد از صرف غذا هر کس دعا‌یکی کرد. دعا دعا رضا را همه می‌دانستند.
برگرفته از خاطرهٔ آقای بهمن زمانی
جمعیت زیادی در میدان معلم گرمسار جمع شده بودند. پیر و جوان، کوچک و بزرگ، همه چشمش به یک وانت آبی دوخته بودند. یکی از نامزدهای نمایندهی مجلس، بلندگو در دست در حال سخنرانی بود.

صدای نفس مردم را می‌شنید.

می‌گفت: "افتخار من اینه که توی گرمسار، از بچه هفت ساله تا پیرمرد هفتاد ساله، من رو به اسم کوچک صدا می‌زنن. من رو می‌شناسن. همه می‌دونن که تا حالا چه کاره بودم."

رضا که کمی دورتر از جمعیت، روی موتور نشسته بود، آنرا روشن کرد و دور شد، از این حرکت او تعلب کرد. زین موتور را محکم چسبیدم و گفت: "چی شده گرمسار؟".

گفت: "نمایندگی گرمسار معلوم شد.

گفت: "جهت می‌گی؟ واقعا رضا به کی رأی بدم بهتره؟".

گفت: "به همین بندی خدا. اون کسی است که همه چیزش رو گذاشته تو طبق اخلاص. کسی که مردم لباس بسیجی رو بارها توانی تنش دیدن. درد مردم رو می‌دونه. چنگ رو می‌فهمه. نباید به کسی جز اون رای بدم." حس رضا درست بود.

برکفته از خاطره‌ای آقای بهمن زمانی
با صدای بلند تکتک بچه‌ها را صدا زد و دعوت به نشستن کرد.

یادم رفت. به‌طور معمول همه در مسجد جمع بودیم، من:

محمدرضا عاشور؛ پرویز قدری، اصغر رشته‌ای و...

همه نشستیم. رضا شروع کرد به صحبت و گفت: «یک سؤال.
خوب فکر کنی؟ بعد جواب بده! اگه ما، زمان امام حسین بودیم، چی
می‌شد کدوم طرفی بودیم؟».

هر کس جوابی داد. گفت: «من که با هیچ‌کس کار نداشتیم، نگاه
می‌کردم ببینم امامی چی می‌گه، هر کاری امام حسین می‌گفت،
می‌گفت.»

رضا گفت: «آفرین! حالا هم فرقتی نداره. یک طرف حقه و یک
طرف باطل. پس، نه یکی کمتر از امام، نه یکی قدم عقب‌تر.»

ادامه داد: «ره سپاریم با خمینی تا شهادت.»

یکی از بچه‌ها گفت: «نه آقایشا! با خمینی ره سپاریم تا
شهادت.».

من گفت: «نخیر! تا شهادت ره سپاریم با خمینی.».

رضا گفت: «وقتی هدف با خمینی بودن باشه، از هر جایی که
روع کنی به اون ختم می‌شه.».

برگرفته از خاطرات آقای بهمن زمانی
گفت: «وقتی نگاهش می‌کرد، مثل عالم برجهسته‌ای بود تای بود توی
لباس بسیجی.»
پرسیدم: «چی تای رضا بود که این طوری نشونش می‌داد؟».
گفت: «برزگ منشی‌اش.»
گفت: «مثلا؟.»
گفت: «وقتی با بزرگتر صحبت می‌کرد به چشمان نگاه نمی‌کرد.
به نقطه‌ای از زمین خیره می‌شد و هر از گاهی هم که نگاه می‌کرد
می‌خواست بگه: 'حواسم به حرف شماست،' چون اهل مطالعه بود و
یادگیری، وقت صحبت کاملا سکوت می‌کرد، شاید چیز تازهای یاد
بگیره.»
برگرفته از خاطره‌ای آقای یار محمد عرب عماری
وقتی دلش می‌گرفت، می‌گفت: «بهمن شروع کن!»، می‌دانستم چه می‌خواهد. قرآن را بر می‌داشتند و شروع به قرائت می‌کردند. من می‌خواندم و او گریه می‌کرد.
یک‌بار گفتم: «رضا! تو رو خدا آروم باش!».
گفت: «نمی‌تونم. می‌ترسم. می‌ترسم شما شهید بشین و من بمونم. بدون شما دقت می‌کنم.»
برگرفته از حافظه ای آقای بهمن زمانی
پرمسیدم: "تو چطوری به این راحتی سخنرانی می‌کنی؟".

گفت: "همون طوری که تو به این قشنگی اذان می‌گی.

ادامه داد: "تو هم می‌تونی سخنرانی کنی.

گفتم: "نه بابا! من وقتی اذان می‌گم، چشم‌هایم رو می‌بندم که کسی رو نبینم.

گفت: "یک دقیقه صبر کن! الان بهت یاد می‌دم چکار کنی؟". حدود ده، دوارده تانغلبخی آورد. همه را روی یک خط در امتداد هم چید.

گفت: "فرض کنیم این نغلبخی‌ها آدمی.

اول جلوی آنها ایستاد به صحبت کردن؛ بعد پشتش را به نغلبخی‌ها کرد.

گفت: "می‌بینی؟ هیچ فرقمی نمی‌کنه که کی نشسته؟ مهم ایه که حرف به درد بخور و آموزنده بزنی.

برگرفته از خاطره‌های آقای بهمن زمانی
یکی از هم شهری‌ها کار خلافی کرده بود، پچ‌ها او را در هنگام ارتحال جرم گرفته بودند. رضا گفت: «حواستون باشه موقع باید بپذیرد با دیگری که در سفر نکنیم!». 

یکی از بچه‌ها گفت: «ربا! می‌دونی این بابا چه کار کرده؟». 

رضا گفت: «هرکاری، شاید با رفتار خوب ما جریانهای زده بشه و مسیر درست رو پیش بگیره. مگه هدف هدایت بندهای خدا نیست؟». 

برگرفته از خاطره‌های آقای بهمن زمانی
توى حیاط مسجد بودم. نزدیک اذان ظهر بود. رفتیم وضوحانه.
من بعد از وضو گرفتن پاهایم را شستم. با صدا بیلند پررسيد: «بهمن!
چرا پا می‌رود شستی؟».
می‌خواست که پاهاي ديگر متوجه موضوع شوند.
گفتم: «سر ظهره. هوا گرمه. نمی‌خوام بوز پام مردم رو اذیت
کنیم.»
گفت: «افرين! خيلي کار خوبیه. بچه‌ها از حالا دیگه، همه بعد از
وضو پاهايون رو می‌شوریم.»
برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی
زنگ زدتم و منتظر ماندم تا رضا در را باز کرد. معلوم بود از حمام آمده است. آخر نصف صورتش قرمز شده بود.

گفتم: «رضا! چه خبره، چقدر صورتی رو کیسه کشیده!».

با خنده گفت: «کیسه کشیدم بلکه یک خرده سفید بشه که نشد!

سیاهی صورت رو ولش کن، دلمون رو چطور سفید کنیم؟».

برگرفته از خاطره‌های آقای بهمن زمانی
قانون رضا این بود: "یک دقيقه تأخیر = یک تومان جریمه".
پنج دقیقه دیر رسیدم. آن روز در مسجد جلسه‌ی تفسیر بود.
همین که وارد شدم، چشمم به مامور عفاف نگاه محدوده‌ی به ساعت.
دیواری مسجد اندام و گفت: "به ببخشید! سلام اصغر آقا!".
سلام کردم و قبل از این که چیزی بگوید. گفت: "بخش! این هم پنج
تومان.".
گفت: "خدا خیرت بده! این هم از صدقاتی امروز.".
برکر فته از خاطره‌ی آقای اصغر رشته‌ای.
کفتم: "عجب حوصلهای داری رضا!".
گفت: "چطور مگه؟".
کفتم: "همین که توان حاشیهی کتاب ریزارز مینویسی و زیر مطالب مهم رو خط میکشی.
گفت: "من معتقدم روزنامه رو هم باید نکته به نکته خوند. کتاب که ارزش خودش رو داره و دقت خودش رو میطلبه.".
برگرفته از خاطره‌ای آقای اصغر رشمهای
سأکم را بسته بودم و داشتم راه می‌افتدام. رضا گفت: «هیچ به درسه‌های فکر کردنی؟.»

گفتم: «برای درس خوندن وقت زیاده.»

لبخندی رضوان و گفت: «نه جبهه ی بدون درس به درد می‌خورد، نه درس بدون جبهه. هنر اینه که هر دو رو با هم داشته باشی.»

برگرفته از خاطره‌های آقای علی عاشور
خاطراتی از شهید محمدرضا عاشیر

- امام گفت: کشوری که بیست میلیون جوون داره، باید بیست میلیون بسیجی داشته باشه.
- خب! حالا باید چه کار کنیم؟
- این که پرهیزدن نداره. می‌ریم ثبت نام می‌کنیم.
- چه عجله‌ایه؟ حالا حالاها فرست هست. از جنگ هم که خبری نیست.

گرهایی به ابرو‌هاشیش انداده و گفت: «وقتی امام فرمودن، حتما لازم دیدن. پس چیزی که باید یاد بگیریم می‌ریم یاد می‌گیریم. حتی اگه جنگ هم نشه.».

برگرفته از خاطره‌ای آقای حسین لهرده
گفت:«رضای توی تمام کتاب‌هایی که خوندی کدوم رو بیشتر دوست داری؟».
گفت:«قرآن رو.»
گفت:«حالا بگو بیانم، کدوم امام رو بیشتر دوست داری؟».
گفت:«همشون رو دوست دارم، اما وقتی اسم امام حسین می‌یاد...» از شدت بغض حرفش ناتمام ماند.
برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی
بچه‌های بسیجی داشتند رژه می‌رفتند. دنبال رضا گشتم، نبود.
بعد از ظهر، یک سر تا منزلشان رفتند. گفتند: «صبح توه رژه نبود؟ مگه تو بسیجی نیستی؟».
گفت: «هم بسیجی‌ام و هم مخلص بچه بسیجی‌هایم. تو که می‌دونی ریا چقدر موذیانه وارد زندگی آدم می‌شه. وجدانا می‌ترسم که بیخودی آلوده گناه بشم.»
برگرفته از خاطره‌ای آقای بهمن زمانی
- هر چی فکر می‌کنم می‌بینم بیشتر از هشت ساعت در شبانه
روز نمی‌شه مطالعه کرد.
- ما که پونزده ساعت مطالعه کردهم و شدم.
- چگونه که نمی‌گی؟
- کاملاً چگونه?
خب آره! شما تا امتحان می‌شه، خوندن کتاب‌های درسی فرق
می‌کنه.
- چه فرقی می‌کنه؟ مطالعات متفرقه هم اگه جهت دار باشه
آموزشی و درسیه،
برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانتی
خاطراتی از شهید
محمدرضا عاشیر


مادر شهید
گفت: «می‌خواهی برم امامزاده اسماعیل، دعای کمیل.»

گفتم: «صبر کن! من هم باغات می‌یام.»

با هم رفتیم، بین زن‌ها جایی نشسته بودم که راحت او را می‌دیدم. از اول تا آخر به کتاب دعا نگاه می‌کرد. دعا که تمام شد، گفتم: «رضایتان! گردندت درد نگرفت؟ دو ساعت سرت توى کتاب بود.»

خندید و با شوخی گفت: «واقعا که قبول باشه! تو دعا می‌خوندی یا پسرت رو تماشا می‌کرده؟.»

مادر شهید
وقتی که داشت می‌رفت با دختر کوچکی منزل پدرم رفت‌ه بودم.
دخترم را خیلی دوست داشت. همان‌طور که او را می‌بوسید و نوازش می‌کرد، گفت: "خواهرجان! خیلی حواس‌ت به تراپیت باشه. سعی کن خوب بارش بیارب، تا باقیات صالحات بشه!".
خواهر شهید
سرم به کار خانه گرم بود. او نمازش را خواند و من مشغول بود. چشمم به ساعت افتاد. تقریباً یک ساعت از آن زمان گذشت. وضو گرفتم و وارد اتاق شدم. گفت: «الان وقت نمازه؟». گفتم: «خیلی که دیر نشده، کار داشتم.» گفت: «دير که نشده ولی شیرینی نماز اول وقت رو از دست دادی.»

خواهر شهید
گفت: "خدا به دادمون برسه!".

روز حساب را می گفت. در مسجد نشسته بودم و کلاس تفسیر قرآن بود. تعريف کرد: "عالی از دنیا رفته بود. عالم دیگری خوابش رو دید و گفت: 'در چه حالی؟' گفت: 'هنوز بین زمین و آسمونم. چون دو ریال از کسی قرض گرفتم و ندادم، گفت: 'تا کی اوضاعت اینطوری ممونه؟'. جواب داد: 'توی پروندهام نوشتن تا روزی که قیامت بر پا بشه. '.

رضا گفت: 'فقط این چیزها نیست. به خاطر تفکراتی که داشتیم و داریم، چطوری مواقزه مون کتن خدا میدونه. خودش به دادمون برسه!'.

برگرفته از خاطراتی آقای بهمن زمانی
تعداد زیادی از دانش‌آموختگان در حیات مدرسه جمع بودند.
همه‌های بریا بود. چه‌ها با شنیدن سخنان محمد‌رضا، تک‌بیب می‌گفتند.
او داشت متخت که چی خواند که از قبل آماده کرده بود: «آزمایشگاه
مدرس بايد مجهز بشه! امکانات ورشقی نداریم، باید برامون تهیه کنی!
اسم مدرس بايد بشه لاهوتی.1 شاه‌عباس هم باشنه برای شاهدوس‌تا.»
صحبت محمدرضا به اینجا که رسید باز هم چه‌ها تک‌بیب گفتند و
حرف‌هایش را تأیید کردند. ادامه داد: «کسانی که موافقن چهل و هشت
ساعت مدرس نمی‌یان!»، چه‌ها تک‌بیب گفتند و باز هم تأیید کردند. ناظم
نفس‌زنان و عصبانی از راه رسید. قبیل از اینکه دستنش به محمدرضا
برسد، چه‌ها دورش را گرفتند و رضا فرار کرد.
برقراری از خاطره‌ی اقای اصغر رشمه‌ای

---
1 مرحم لاهوتی از مبارزان و شاگردان امام خمینی (ره) بود. او قبل از انقلاب امام جمعه شهر گرمسار بود که به ایرانشهر تبعید گردید.
بعد از پیروزی انقلاب بحث‌های زیادی راه افتاده بود. حتی توان
خانواده و جلسات کوچکی. یک حرف سیاسی یا علی‌رغم کافی بود که
غلظهای بشود و جلسه بدون نتیجه پایان بگیرد. همه خودشان را
صاحب نظر می‌دانستند و می‌خواستند نظر بدهند. جلسه‌ی ما هم از این
قاعده مستثنی نبود. رضا گفت: «این‌طوری نمی‌شه! هر کاری رو باید به
اهلش سپردم.». 

بیست و چهار ساعتی فکر کرد و در جلسه‌ی بعدی گفت: «اصغر،
برای کارهای سیاسی، حسین، برای کارهای علمی. بهمن هم برای
کارهای فنی.». 

برگرفته از خاطره‌ای آقای بهمن زمانی
کتاب تاریخی بود. برای بار چندم آنرا می‌خواند. گفت: «من که یکبار هم نمی‌تونم بخونم، تو چطور حوصله می‌کنی؟».

گفت: «اگه تو هم مثل من بخونی دلت نمی‌یاد بذاریش زمین.»

گفت: «مگه تو چطوری می‌خونی؟».

گفت: «جوری که انگار دارم با مردم اون زمان زندگی می‌کنم.»

برگرفته از خاطره‌های آقای بهمن زمانی
"چکار می‌کنی؟ دو ساعته رفته توی اتاق و در رو به روی خودش بسته.

طقت نیاوردم. در را باز کردم و رفتم تو. داشتم کتاب‌هایش را توی ساک می‌گذشت.

دم گرفت و اشک توانی چشم‌هاهم حلقه زد. باز من می‌ماندم و یک کتاب حرف نگفت‌های که جایش در ساک کتاب‌های اب او خالی بود!

از داخل کمد بسته‌ی روزنامه پیچ شدهای را بیرون آورده و به طرفم گرفت. گفت: "مادر! این مال شماست. هر وقت دلت برام تنگ شد، برو سراغش!

بسته را باز کردم. قاب عکس بود. چشمم که به صورتش افتاد، احساس کردم چقدر دلما براش تنگ می‌شه. داشتم چشمانش را نوازش می‌کردم. گفت: "مادرجان! چرا گیره می‌کنی؟ فعلا که من این جامه، حی و حاضر.

برگرفته از خاطره‌ی مادر شهید
با این‌که دو روز از آمدنش می‌گذشت، هنوز از دیدن‌ش سیر نشده بودم. گفتند: "تو همیشه این‌طوری می‌پای؛ نیومده میری. فرصت نمی‌دانم دلم وا شه.");
گفت: "آدم رفتی بايد بره. چه امروز چه چهار روز دیگه." گفت: "این‌طوری که نمی‌شه. باید برات آستین بالا بزنیم. مثل این‌که تا این‌‌تور دست‌بند نشه، دل از اون‌‌تور نمی‌کنی.");
خندید و گفت: "این خبر‌ا نیست. تا چنگ تقوم نشه من ازدواج بکن نیستم!"
برگرفته از خاطره‌ی مادر شهید
همهی چه‌ها دارن مرخصی می‌گیرن، تو نمی‌خواهی بی‌؟
- نه! الیکاف زوده؛ می‌خوام وقتی برم که بتونم امتحان بدم.
- چرا مثل خیلی هاای دیگه، همین‌جا امتحان نمیدی؟
- دوست دارم با همکلاسی‌های خودم در شرایط عادی امتحان بدم.

آقای اصغر رشمهای
بار آخری بود که او را می‌دیدم. همه منزل پدرم جمع بودیم.
رضا توان فکر بود. سکوت شنیدم را آزار می‌داد. خیلی دوستش داشتم.
سراذیره، عمدا روبه‌رویش نشستم.
«اگه نشناختی شناسنامه بدم خدمتتون!»
صدای رضا بود. اینقدر محو نگاه کردن ش بودم که فراموش
کردم سفره نشسته‌ام! بعد از غذا رفت توان اتاقش. دنبالش رفتم.
گفت: «رضا می‌شوند چیه‌ستان رو به من یادگاری بدهی؟».
به چوب لباسی نگاه کرده و گفت: «این رو می‌گذم؟ نه! نمی‌شه.».
تعجب کردم. با اینکه هیچ وقت برا یچیه‌ی پاسبانی نمی‌کردم،
گفت: «چرا نمی‌شه؟».
گفت: «آخه این مال بیت الماله. به مادر هم همین رو گفت!»
عصر که از بیرون آمد، دو تا چفیه خریده بود. یکی را به مادرم
داد و دیگری را خودش برداشت. بعد چفیه خودش را از دور کردن ش
باز کرد و به من داد و گفت: «چکار کنم دیگه، توی دنیا یک خواهر
بیشتر ندارم.».
برگرفته از خاطره‌ی خواهر شهید
دم غروب بود و من دلتانگ. بغض کرده گوشه‌ای نشسته بودم.

آهسته کنارم نشست.

- خلوت کرده!

- رضا! اگه یک روز تو شهید بشی و من بمونم، چکار کنم؟

- زندگی!

- ندیدن تو برام خیلی سخته! به همون اندازه‌ای که ندیدن پرویز براتو!

- این که چیزی نیست. چشمه‌ها رو بند!

- نمی فهمم!

- اگه می‌خواهی کسی رو ببینی، نیازی به چشم سر نیست!

می‌تونی چشمت رو ببندی و با توم وجودت اون رو احساس کنی.

برگرفته از خاطره‌ای آقای بهمن زمانی
دو ماه قبل از عملیات والفجر هشت بود. جلوی ساختمان پنج طبقه‌ای اهواز ایستاده بودم. عده‌ای از برادران بسیجی در حال کشیدن عکس امام، روی دیوار ساختمان بودند. گفتم: «عجباً عکس قشنگیه! مگه نه؟». گفت: «قشنگی بر از عکس، کاریه که امام کرده! هیچ وقت کرده؟ قیام امام، مثل قیام امام حسینه. با این تفاوت که امام حسین شهید شد و امام خمینی دنباله رو راهشه.»

برکرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی
گفتم، "حالا که داری میری فقط به یک سؤالم جواب بده!".
گفت، "بگو!".
گفتم، "شهادت یعنی چی؟".

کمی مکث کرد و گفت، "شهادت، یعنی جلوه‌ی پاک خدا رو بیشین و هیچ چیزی رو به جز اون دوست نداشتند باشی. مین زیر پاته بگی باشه؛ تیر توى سینته، بگی باشه؛ اصلا غیر اون رو نبینی؛ یعنی دنیا و مافیها برات مهم نباشه.".

برکرفته از خاطره ی آقای بهمن زمانی
پرویز قدری قدرت شهید شده بود. می‌دانستم که رضا خیلی به هم ریخته است. رابطه‌ی پرویز و رضا بیشتر حالت مراد و مرتباً بود. تا چند وقت جرأت نزدیک شدن به رضا را نداشتیم. با این‌که خیلی صمیمی بودیم، می‌دانستم که هرگز نمی‌توانم جای خالی پرویز را براش پرکنم. حتی نمی‌توانستم کمی از دردشت را تسویه دهم. از دیگران که حالت را می‌پرسیدم، می‌گفتند: «رضا نگو! بگو پرویز! همه‌ی حرفاش به پرویز ختم می‌شه.».
روزی دلم را به دریا زدم و به سراغ رفتم. مدتی با هم اشک ریختیم. گفتیم: «رضا! چطوری؟». سرم را اندام بمی‌یابم و ادامه دادم: «منظورم اینه که با داغ پرویز چطوری؟». گفت: «بهمن! من دیگه رضا نیستم. باور کن! من توى پرویز ذوب شدم.»
برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی
او را در خط خندق دیدم. با قایق راهی بود. چشمش که به من افتاد پیاده شد. بعد از احوال پُررسی و روبوکی اولین چیزی که پرسید این بود: «حال آقای اسماعیل عسگری چطوره؟» او در نظر من فردی بزرگ بود. اما با این سؤال در چشم من از همیشه بزرگتر شد. آخر از می‌توانست حال پدر و مادرش را پرسرد و لی ترجیح داد حضور خود را جویا شود. برگرفته از خاطره‌ای آقای یار محمد عرب عامری
همیشه خوابیدن‌ش برایم جالب بود. یک بار گفتند: «(blockquote)

در نهایت چه همکاری که همیشه روی شریان‌های راستبوده؟

»

دستانش را زیر بغلش زد و گفت: «(blockquote)

بهتر می‌دانستند که گفتند: «این جوری بخوابیم!»

»

برگرفته از خاطره‌های آقای بهمن زمانی
کفتم: «چقدر وضو می‌گیری؟».
آب روی زمین یخ زده بود. باد سردری میوزید. صورتمان از سرما قرمز شده بود. آن روز بار پنجشنبه بود که داشت وضو می‌گرفت.

داستان آستین‌هایش را یکین می‌کشید. گفت: «تجلیل وضو ثواب دارد.»

گفتم: «آخه توی این سرمای؟».
گفت: «دقیقای!».

برکرفته از خاطره‌های آقای حسن بلوچی
گفت: «چی می‌خونی؟»

گفت: «تفسیر سوره‌ی حمد امام روزه».

گفت: «می‌شه با هم بخونیم؟»

گفت: «بخونیم.»

عصر بود و پشت خاکریز نشسته بودیم. با صدای بلند کتابی می‌خواندیم و در مورد مطالب آن بحث می‌کردیم. رسیدیم به آیه: «الله نور السماوات و الارض.»

پدر گفت: «خدا نور است در آسمان‌ها و زمین، یعنی چی؟»

گفت: «یعنی نور خدا توانا همه چیز پیداست، فقط باید دقت کرد و دید.»

پدر چوب کوچکی از روی زمین برداشت و گفت: «توانایی همه چیز؛ حتی توانایی این چوب؟»

گفت: «آره! خوب نگاه کن. حتی توانایی اون چوب!»

از خود بی مخود شد بود. طاقت نیاورد. بلند شد و راه افتاد.

سندی‌ها چرخش پایش را نگاه می‌کرد و می‌گفت: «حتی توانایی این سنگ؟ حتی توانایی این سنگ؟»

برگرفته از خاطراتی یافته یک یبهی ولاپیتی
داشت موهایش را شانه می‌کرد. یکی از چهار گفت: "قربون دستت! کارت تمام شد، بده ما هم یک صفاقسی به موهایمون بدم.

رضا گفت: "نمی‌شه، اجازه ندارم.”

پرستید: "یعنی چی اجازه نداری؟”

رضا گفت: "شونه مثل مسوؤک می‌مونه، یک وسیله شخصیه؛ مگه روایت یپامبر رو نشینیدی: سه چیز اشترک بردار نیست: شونه، حوله، مسوؤک.”

برگرفته از خاطره‌ای آقای بهمن زمانی
خودم را به خواب زدم. بايد مي فهميدم نيمه‌هاي شب كجا مي‌روم. از جايش بلند شد، شولا 2 را روي سر اندخت و از سنگر بيرون رفت. باد سردي مي‌وزيد. قدم به قدم پشت سرنش رفتم. كمي دورتر از سنگر به نماي ايساد. بي آن كه متووجه شود براي شم رگشتم. برگرفته از خاطردي آقاي اصغر رشماي
چیزی تا عملیات والفجر هشت نمانده بود. خیلی توى فکر بود.
خواستم کمی سربه‌سرش بگذارم. گفتند: «همه‌ی بچه‌ها شهیدشدن. من
نمی‌دونم این دنیا چی دارد که تو دودستی چسبیدیش.»
گفت: «اتفاقاً داشتم به همین فکر می‌کردم، حسن! نمی‌دونم چرا
شهادتی دیر شده، حتماً یک جای کارم اشکال دارد.»
آقای حسن بلوچی
شهمش، چشم.
- معلوم نیست. شاید بمیرم.
- من شهید شدن توی جبهه رو می‌گم.
- من هم مردن توی جبهه رو می‌گم.
- من که نمی‌فهمم! یک جوری حرف بزن ما هم بفهمیم.
- آخه برادر من! معلوم نیست لحظه‌ی آخر، چه فکری توی سرم و چه نیتی توی دلم باشه. فقط خدا رحم کنه!

برگرفته از خاطره‌ی آقای اصغر رشمه‌ای
از پاسگاه زید عراق خارج شدیم، هواى داغ و طاقت فرسایی
آن‌جا باعث شده بود محمدرضا چفیه‌اش را دوست سرس پیچد. به
صورتش نگاه کردم و با خنده گفتم: چقدر شیبی طلبه‌ها شدی! خوبه
همین الان یکی از سوال شریعتی بی‌پرسه.»
در همین لحظه جوانی حدودا هفده ساله، با لهجه‌ای شیرین
اسفهانی جلو آمد و شروع کرد به سوال کردن از محمدرضا. به زور
جلوی خندانم را گرفت‌م و از آن‌ها دور شدم.
بعد از دقایقی محمدرضا خودش را به من رساند. گفت: چی‌شده؟
گفت: هیچی! جواب سوالش رو از روی رساله دادم.»
برگرفت‌های خاطره‌ای آقای منوچهر وطن‌خواه
گفت: "خجالت می کشم اینقدر بچه‌ها بهم می‌گن، آقا رضا التماس دعا!".

گفت: "چه اشکالی داره، حتما خیلی قبولت دارن.

گفت: "چطوری؟ از کجا؟ از کجا می‌دونن که تون دلم چه خبره؟

گفت: "این که ناراحتی نداره، خب تو هم بگو محتاجیم به دعا، مثل همه!".

گفت: "نه اصغر! فکر کنن باید جمع کنم بر گردم گرمسار. باید یک

مدت از این محيط دور باشم. دارم گرفتار منیت می‌شم.

برکرفت از خاطره‌ای آقای اصغر رشته‌ای
شب زمستانی بود و آسمان پر از ستاره. مادرها شولا روی
دوشتش اندام خود را از شدت گریه هایش می‌لرزید. با این که
پشت سرش بودم به زحمت صداپیش را می‌شنیدم: «اللهی العفو...»
روز بعد طاقت نیاوردم. گشتم و پیدایش کردم. گفتم: «رضای!»
گفت: «بله!»
گفتم: «مگه تو چقدر کنند که کارت شده شب بیداری و
التماس کردن خدا؟»
گفت: «بهمن! چه طور می‌شه یک روز بگذره و آدم بابت قندهای
اون روز از خدا عذرخواهی نکنه؟». 
گفتم: «باباجون! مگه مچی چقدر گناده می‌کنیم؟».
گفت: «فكر می‌کنی! خدا می‌دونه چه حرف‌هایی از دهمند بیرون
می‌یاد و خودمون خبر نداریم. فکر می‌کنیم گناه نکردیم. غیبت هامون،
حرف‌های بی‌معنایی واقعاً خدا خودش از صر تقصیر آنها بگذره!»
برگرفته از خاطره‌ای آقای بهمن زمانی
هروقفت می‌دهیم شب‌ی‌لر کاری انجام می‌داد. مطالعه می‌کرد.
ظرف می‌شست. سنگر را چارو، می‌زد. حتی با چند تا از بچه‌ها جلسه‌ی تفسیر و حفظ قرآن گذاشته بود. شب‌ها هم ساعت دو شبده بیدار می‌شد. وصو می‌گرفت و نماز شب‌ش را به نماز صبح وصل می‌کرد.
دوباره روز از نو، روزی از نو.
یک روز گفت:«من موندم کم خوابی ازیت؟ نمی‌کنم؟»
گفت:«الآن وقت کار کاره نه وقت خواب.»
گفت:«وقت تلیمه، درست. ولی مکه آدمی‌های بیشتر از یک پوست و گوش‌ت، تو خسته نمی‌شهای اینقدر کار می‌کنی؟»
گفت:«تا اجل نرسیده باید بارمون رو ببندیم!»
برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی
لباس خاکی‌رنگ بسیجی پوشیده بود و توالی خیابان با چند تا از جوان‌ها صحبت می‌کرد. نزدیک رفت. شنیدم که می‌گفت: «الان اون‌ور خیلی به ما نیاز دارن. اگه‌ذره‌ای غافل بشیم دشمن می‌یاد و کمتریش ایته که روسایی و چادر رو از سر ناموسمون می‌کشه.». چند نفر به فکر رفتند. یکی دو نفر هم بی تفاوت از جمع خارج شدند. دست روی شان‌اش گذاشتم. سلام کردم و گفتم: «رضاش! توی مرخصی هم داری برای جهش کار می‌کنی؟». گفت: «چه فرقی داره. این‌جا هم جهش است. می‌دونی چقدر نیرو کم داریم؟». بروکرفته از خاطر هم آقای حسین لهردی
خاطره را که تعیین کرد، همه از خنده ریسه رفته‌م. هر چه نگاه کردم، دیدم رضا فقط لبخند می‌زند. گفتم: "این خنده‌م تو ما رو کشته.

یعنی لب تو بیشتر از این باز نمی‌شه؟.

با همان لبخند گفت: "روايت داریم، پیغمبرم وقتی می‌خنده،

دندون هااش دیده نمی‌شد.

برگرفته از خاطره‌ای آقای بهمن زمانی
آخر دفتر برنامه‌ریزی‌اش را این طور نوشته بود:

1- ... همه‌اندیشه
2- نماز صبح
3- صبحانه
4- کلاس تفسیر
5- نماز ظهر و عصر
6- مطالعه

جاي خالي شماره‌ی یک خيلی فكرم را مشغول كرده بود. يعني
چه كاري مي‌توانست باشد. مدتی گذشته، شايد چيزي حدود یک ماه
برنامه‌ی رضا همین بود. بدون تغيير. بالاخره معني آن را وقتی فهميدم
كه نيمه شهر براي خوردن آب بلند شد. جاي رضا خالي بود. از اتاق
بيرون رفتم. شايد شما هم بتوانيد حدس بزنيد كه چه ديديم. سجاده و...
برگرفته از خاطره‌ی آقاي بهمن زمانی
بعد از عملیات خیبر، توى دارخوین مستقر شدیم. بچه‌ها از هم جدا و گروه گروه شده بودند. خیلی بیکار می‌شدم. از آن جایی که به کارهای گروهی عادت داشتیم، بعد از نماز جماعت گفتیم: «بچه‌ها باین کاری کنیم! این طوری که نمی‌شه.». یخی ولایته گفت: «ما که به پیشنهاد آقارضا داریم قرآن حفظ می‌کنیم.» گفت: «از کی؟». گفت: «از وقت‌ای اودمید. اسم گروهمون رو هم گذاشتیم حافظان قرآن.» برجکفته از خاطره‌هی آقاعی بهم زمانی
به‌محمدرضا کار خصوصی داشتم. منتظر بودم در یک فرصت مناسب تنها گیرش بیاورم، اما مگر می‌شد؟ یا در حال تمرکز کردن سنگر بود یا آماده کردن گذا یا بشتن یا جواب دادن به سوال‌های چه‌ها ... 

گفتم: «بیبینم! آدم دیگه‌ای توا این سنگر نیست که تو این همه کار می‌کنی؟.» 

گفت: «این که همه‌ی کار نیست. تازه، خودم دوست دارم به سربازای امام زمان خدمت کنم.»

برگرفته از خاطره‌ی اقای حسین لهرودی
دو ماه نديده بودم. هر روز بيشتر از قبل دلتنگش مي شدم.

یکی از بچه‌ها گفت: «محمدرضا عاشور اومده، داشت دنبالت مي گشت.»

نفهمیدم چه طوری از سنگر بیرون رفتم. نمی دانم با سر می رفتم یا بایا! از پشت سر دیدم. مثل همیشه با قامت راست و لی بسیار متواضع. در حال گفتگو با چند تا از بچه‌ها بود. با دو دست چشم‌هايش را گرفتم. به بهانه‌ی این که دست‌هایم را از روی چشم‌هايش بردارد شروع به نوازش آنها کرد و گفت: «اگر من دست بهم ری رو نشناسم، به درد چی می خورم؟»

بعد از مصاحبه از بچه‌ها دور شدیم. گفت: «چقدر پیش ما میمونی؟»

گفت: «یک ربع دیگه باید برم.»

گفت: «رضا! می شه این بار نری، این عملیات رو پیش هم باشیم؟»

گفت: «نه! می دونی که مأموریت‌هایمون با هم فرق داره.»

جواب سؤالم را می دانستم، ولی تیری بود به تاریکی. شاید به هدف می خورد. تا چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: «غشه نخور! إن شاء الله بعد از عملیات، میریم مشهد و بعد آماده می شیم برای امتحان‌امون.»

نمی دانم چرا! ولی دوباره گفتم: «رضا، نرو!»

گفت: «هستم اگر می روم!» اشک در چشم هر دو تامان حلقه زد.

درباره همیشه را در آغوش کشیدم. جلو کنال ایستاده بودم.

دستم روی شانه‌هاش بود. رضا رفت. رفتتش طویلی بود که احساس کردم آخرین بار است. طاقت نياوردم صداش زدم: «رضا!» برگشت.

گفتم: «ولی این دفعه بار اخره.»... بزرگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی
منطقه‌ی عملیات گردان ما مشخص شد. بیست و یکم بهمن بود.

رفتیم خرمشهر. بعد از توجیه توسط فرماندهی گردان و گروه‌ها، توى پاساز وی عصر نشسته بودیم. بعد از مدت‌ها رضا را دیدم. داشت با چه‌ها صحبت می‌کرد. خیلی خوشحال شدم و او را در آگوش گرفتم.

با تعجب پرسیدم: «مگه تو خوی یا واحد اطلاعات و عملیات نمودی؟ اینجا چکار می‌کنی؟»

گفت:«من رو به عنوان راهبرد گردان شما فرستادن.»

برگرفته از خاطره‌ی آقای علی عاشور
کنار تواب ضدهواپی بودیم؛ بالاتر از مقر لشکر ۱۷، توان جاده‌ای اهواز خرمشهر. بعد از غذا همراه محمدوضاک که مهمان ما بود، رفته بیرون. آسانس صاف و مهتابی بود. معمولا آرام و شمرده حرف می‌زرد، اما مکث‌های طولانی‌اش توجه آدم را جلب می‌کرد. بغض سنگینی توان صدایش بود. گفت: «چی شده رضا؟».

گفت: «نمندی دو نی چه در دی توان دلمه. حیف که مجبورم به این مأموریت‌ها برم و گرنه... نمی دونی چه زجری می‌کشم!». می‌توانستم حدس بزنم چه می‌بیند. از چپ‌های اطلاعات و عوامل بود و بیشتر مأموریتهایش توان خاک عراق. گفت: «چی می‌بینی رضا؟».

می‌خواستم حرف بزند شاید کمی بار غمش سبک شود.

گفت: «وقتی اسرای ما رو دستبسته می‌پارن توان خیابون، یکی جلو داد می‌زنی؟ می‌بینی سرباز‌ای ایران رو! یکی از یکی بدبختترن. می‌بینوین چطوری شل می‌زنن؟ طناب می‌بندن گردنشون و اونا رو می‌کشند و می‌برن جلو. دو تا سرباز کنار صف می‌ایستن و اونا رو با چوب می‌زنن.».

نتوانست طاقت بیاورد؛ بغض تر ترکید و گفت: «از اون بدت اینه که نامردای توان یاچه‌هامون سوزن می‌کنی، هر کدو از یکجا نمی‌دونی چه در دی می‌کشن تا بتوون قدم از قدم بردارن.».

گفت: «یعنی رضا، مردم عراق باور می‌کنن؟». گفت: «چرا که نه؟ می‌دونی چقدر تبلیغات روی فکر شون اثر می‌گذاره؟ این قدر که با گوجه و سنج اسرای ما رو می‌زنن.».

آقای داوود حسینی
کتاب اصول کافی توانی دستش بود. جوری آن را گرفته بود که
انگار فرزندش را در آغوش دارد. وقت خدااحافظی بود. ساکم را
برداشتند و از تکتک اعضای خانواده خدااحافظی کردند. به محمدرضا
که رسیدم، کتاب را در دستم گذاشت و گفت: «توی منطقه وقت اضافه
زیاد داری. بهتره بیکار نمونی و این کتاب رو مطالعه کنی.».
آقای علی عاشور
از شوخیها هم استفاده می‌کرد. گاهی به کتاب‌هایی نگاه می‌کردیم و با اشاره به یکدیگر می‌خندیدیم. مخصوصاً به بارکشی خودمان که باید آنها را جابجا می‌کردیم. یک روز به شوخی کفت: «رضا! بیا از این جعبه مهمات کتاب‌خونه‌ی سیار درست کن! لاقل وقتی خالی می‌شه به یک دردی می‌خوره.». کفت: «آفرین! گل کفته.» روز بعد دیدم پوکه‌های کاتیوشا را زیر جعبه وصل کرده است و از آن به عنوان غلتك استفاده می‌کند. اشاره کرد به جعبه و کفت: «این طوری دیگر مشکل جابه‌جا! کتاب‌ها رو نداریم. زحمت شما هم کم می‌شه.». بزرگفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی
برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

توى کلاس تفسیر، رضا داشت آیه‌ی بهشت و دو سوره‌ی واقعه‌ی را که در مورد اصحاب یمین است توضیح می‌داد: خدا گفت: حورالعین به اصحاب یمین خدمت خواهند کرد.«

گفت: رضا! چرا ما کدوی طرفی هستیم؟ يعني حورالعین نصيب ما هم می‌شده؟»

گفت: بهمن! من و پرویز شهید می‌شیم و لی تو می‌مونی. ازدواج می‌کنی و بچه‌دار می‌شی. نصيب من و پرویز حتما می‌شه و قسمت تو این شاءالله!»
گفتم: "چه خبره رضا؟".
گفت: "تو هم شنیدی چی گفت؟".
گفتم: "آره!".

نگاه عضیقه به صورتی کرد و گفت: "می‌دونی کی داره این چیزها رو می‌گه؟".
گفتم: "آره!".

بعد از عملیات خیبر بود، باران شدیدی می‌بارد. در ساختمان
انرژی اتمی بودیم که گفتند: "همه‌ی گردان‌ها جمع بشن!".

سَه تا گردان بودیم. من و رضا صفحه‌ی اولنشستیم. مهدی-
زینالدین گفت: "جاهایی گیر افتادیم که نیرو نداشته‌یم؛ نیروهای کمکی
هم معلوم نبود کی برسن. اما در عین نابودی می‌دیدیم به لطف خدا به
سمت دشمن گلوله‌های آرپی-چی شلیک می‌شه!".

من و رضا همدیگر را نگاه کردیم. رضا نتوانست طاقت بیاورد.
دستش را روی سرش گذاشت و اشک‌هایش سرازیر شد. گفت: "رضا
چرا گربه می‌کنی؟".

گفت: "با شنیدن این خبرها به یقین رسیدم که خدا به ما نظر دارد."

برگرفته‌ای از خاطره‌های آقای بهمن زمانی

---
1- شهید مهدی زینالدین فرماندهی لشکر 17 علی‌ابن ابطالبی.
یکی از روزها به ما اعلام کردند قرار است به مأموریت جدیدی برویم. خودمان را آماده کرديم. بهش گفتیم: "رضا! مأموریت‌مون چیه؟ کجا باید بروم؟".

گفت: "معلوم نیست. چیزی که نگفتیم.
سوار ماشین شدیم. آنها را گل‌مالی کرده بودند. بعد از چند ساعت پیاده شدیم. رضا تا چشمش به کارون افتاد، گفت: "جمال! اینجا خرمشهه!".

در یکی از ساختمان‌های کنار کارون مستقر شدیم. یکی از برادرها وارد اتاق شد و گفت: "کسی حق نداره از این چاردوباری بیرون بره! اگه کسی ازتون سؤالی کرد بگین از کارکنان گمrukه. نباید
کسی بفهمه نیروی جدیدی وارد منطقه شده».
مشغول آماده کردن اتاق شدیم. رضا می‌گفت: «غشه نخور!
خودم سریع اینجا رو آماده می‌گشم.»
چند روزی گذشت. نیروهای دیگری به جمع ما اضافه شدند.
بالاخره فرمانده هم رسید و برای جلسه کنائشت. از آن روز وظیفهی
ما مشخص شد. آموزش‌گویانی در آب چاری که می‌خواهد فقط بايد در
شب انجام می‌شود. روزها استراحات می‌کردیم و شبها آموزش
می‌دادیم. هنوز نمی‌دانستیم این آموزش‌ها برای چیست. روزها گذشت
و همه‌ی نیروها ورزیده شدند و شنا در آب رونده را ید گرفتند.
شب تا صبح غواصی کردن می‌دونید یعنی چه؟ هر وقت قبل از
اذان صبح میدم رضا چیم می‌شدیم. می‌گفتیم: «رضای
جون مادرت بیا بخواب! مگه تو خسته نیستی؟». می‌خندید و چا نمای به
دست میرفت.
روشهای‌ی دیگری آموزش‌ها گذشت. با آمدن فرمانده، همه آماده‌ی
عملیات شدیم. زمان تقسیم‌بندی نیروها رسید. من با گروهی افتادم که
باید بیست و چهار ساعت قبل از حمله به داخل نیروهای دشمن
میرفتیم و در شب عملیات از پشت به آن‌ها حمله می‌کردیم.
رضایی در غروه‌های بود که باید از نزدیکترین خط خودی به دشمن
حمله می‌کردند. خلیل نزدیک. حدو د پانزده متر. همه در حال نوشتن
ویشته نامه بودیم. خنده از مهای رضا محو نمی‌شد.
برکرفته از خاطره‌ی آقای جمال تاجالدین
مراسم سالگرد رضا بود. در منزل پدرم دعای کمیل برگزار
کردیم. دعا را برادر شوهرم خواند. همسایه، فامیل، دوست و آشنا،
هرکس که رضا را می‌شنایخت آمده بود. چای سوزن انداختن نبود.
شب به خوابم آمد و گفت: «به پسرخاله بگو: حیله زحمت کشیدی.
دعای خوبی بود. خدا قبول کنه!». برگرفته از خاطره‌ای خواهر شهید
صدای اذان می آمد. نگاهم کرد. گفتند: "می خواهی نمای نماز بخوونی؟".
سرش را تکان داد. تربت را براش بردم. تیمی کرد. مهر را نگه داشتم.
با اشاره نمای خواند. به چشم‌هاش دلیکه شدم. انگار هیچ دردی را
احساس نمی کرد.
صدای نفس‌هاش بلند و فاصله‌دار شده بود. با عجله به سراغ
دکتر رفتم. بعد از چند دقیقه با دو پرستار خود را به کنار تختش
رساند. مرا بیرون کردند. بغض راه گلیم، را بسته بود. به یاد
حرف‌های چند روز پیش دکتر افتادم: "عفونت وارد بدن شده کلیهی
دیگر هم تا چند روز دیگه از کار می‌افتد.
گفت: "آقای دکتر امیدی به زنده مونندش هست؟".
گفت: "با خداست.
نمی دانم چقدر طول کشید. تا در پاز شد. از بالای شانه دکتر
نگاهم روی بدن رضا افتاد. ملحفه را روی صورتش کشیده بودند.
آقای حسین عاشور
داشتم به دردهای محمدرضا فکر می‌کردم. به کلیه‌ای که از دست داده بود و نیم کلیه‌ای که داشت ازبین می‌رفت. عقوقنتی که همه‌ی وجودش را گرفته و پایی که زخمی بود. اما انتگار در آن لحظه هیچ دردی را احساس نمی‌کرد.

بغض راه گلویم را بسته بود. گفت: «داداش! این شاه الله حالم خوب شد، برم زیارت امام رضا؟.»

بغض شکست. پیشانی اش را بوسیدم و گفت: «حتما! با هم می‌ریم پابوس آقا.». گفت: «نذر کردم که وقتی خوب شدم برم پابوس آقا.»

آقای حسین عاشور
با یک روز تاخر برگشت، از زیارت امام رضا عليه السلام. به خواب عمیقی رفته بود. انگار داشت خستگی سفر را می‌گرفت. بعد از شش ماه به تأخیر، بعد از یازده روز بستری بودن در بیمارستان، بالاخره آمد. اقوام و دوستانش همه آمده بودند تا به او زیارت قبول بگویند. می‌خواستند او را با سلام و صلوات به خانه‌ی جدیدش برسانند.

مردم او را هم در یک اتاک، زوایای دراز کشیده بود روی دست بلند کردن و راه افتادند. مگر مادرش دل می‌کند؟ صورت خواهر و برادرهاش خیس از اشک بود. نامز خوانده شد. وقت خداانگلی بود.

قبل از همه پدر وارد منزل جدیدش شد. سر و شانه‌هایش را گرفت. حاج آقا شروع کرد به خواندن: "یاسمع، افهم یا محمدزاده ابن رجب علی!"، او شانه‌هایش را تکان می‌داد. تلقین تمام شد. پدر بوسه‌ای به پیشانی‌اش گذاشت. نگاهش را به آسمان دوخت و گفت: "خدایا! اگه بگم من نونش رو دادم که تو دادی، اگه بگم من بزرگش کردم که تو کردي. خدايا اون برای ما فقط یک امانت بود.

برگرفته از خاطره‌ی پدر شهید
قد کوتاه‌ش، چفیه‌ی دور گردندش، لباس خاکی رنگش، نگاه معنی دارش، بدقوری رضا را به هم ریخته بود.

آرشه بخند! حق داری، من رو تنها گذاشتی و رفتي؟ آخه این رسم رفاقت؟

لبخندی که روی صورت ریز نقش پروردی بود، داغش را تازه می‌کرد. قدش تا زیر شانه‌های رضا بود. قطره‌ی اشکی از روی گونه‌اش افتاد روی عکس.

گفت: "خذایا! همشون روتا اینجا کشوندی که بگی از من خیلی بهترین؟ اونا رو مردي که پرپر زدنم رو ببينی؟".

نگاهش را روی صورت دوستانش چرخاند و گفت: "بچه‌ها! من دیگه طاقت ندارم. دستم رو بگیرین! از هم‌تون قول گرفتم یادتون نمی‌یاد؟".

بلند شد. آلبوم را گوش‌هاي گذاشت و قامت بست. تمام شب توى اتاق نماز خواندن و گریه کرد. وقتی بیست و یکم بهم مجرور شد، حدس می‌زد. که چیزی تا ملاقات دوستانش نمانده است.

برگرفته از خاطره‌ی مادر شهید
گفت: «داداش ثبت نام کنکور شروع نشده؟». 
نگاه روزی شکم باندی‌پیچی شده‌اش ثابت ماند. تصور روده‌های آویزانش دست از سرم بر نمی‌داشت، از آن بدر بکیه‌های از دست رفته‌اش بود که نگرانی‌ام را پیشتر می‌کرد.
گفت: «کجا می‌داری؟». 
مثل کسی که از خواب پرده باشد، با دست‌پاچگی گفت: «همینجا». 
گفت: «نمی‌دونی دفترچه تربیت معلم اومده‌ای نه؟». 
گفت: «دم بیمارستان روزنامه فروشیه، میرم می‌پرسم». 
گفت: «به‌زحمت کاغذ و خودکار هم بگیر!». 
نگاهش کرد. 
گفت: «برای وصیت نامه!». 

برگرفته از خاطره‌های آقای حسین عاشور
میرفت و می آمد. همه و وجودش بی قرار بود. چطور می توانست
تحمل کند زندگی بدون پرویز را؟ تازه سنگر شن پیدا کرده بود.
صبح و ظهر و عصر، کارش شده بود سرکشی به آنجا. آنجا شده
بود پناهگاه و محل عبادتش. سه ماه گذشت.
شده چهارماه، پنج ماه، شش ماه. بالاخره برگشت. نه به گرمسار
بلکه به بیمارستان اصفهان و در آنجا بیشتر از یازده روز دوام
نیاورد. به گرمسار باز گشت و به خدای پرویز رسید.
برگرفته از خاطردهدآقای اصغر رشیدهای

1- شهید پرویز قدری
محمدرضا در عملیات والفجر هشت زخمی شده است. او را به بیمارستانی در اصفهان منتقل کردند. خانواده به بازگشت می‌رود.

می‌گوید: «آزو داشتم بعد از انجام سایر امور. اما مثل این که نمی‌شنم.» در میان بی‌زیانی که چند دقیقه پیش برای ناظرف تا اینجا استفاده کرده بود. دو هفته از سکوت و اشباع که از گوش‌های چشمش جاری است. برادرش او را در تابوت می‌گذارد. روز پارچه‌ای می‌نویسد: «محمدرضا عاشور، اعزامی از گرمسار.»

خانواده با او وداع می‌کند. برادر پارچه را روز تابوت می‌کشد.

به گرمسار می‌رود تا مقدمات تشیع را فراهم کند. جنازه همراه چندین جنازه دیگر با هواپیما به تهران می‌رسد. با این حال، جنازه‌های شهیدی به شهر خودش بود. اما پارچه‌ای که روز تابوت اوست با پارچه‌ای روز تابوت شهیدی از مشهد گردیده جا می‌شود. به مشهد می‌رود. آستانه علی بن موسی الرضا. طواف داده می‌شود. خانواده شهیدی که نامش بر پارچه نوشته شده، او را می‌برند تا کفن و دفن کند.

وقتی تابوت را باز می‌کند به جای شهیدشان، شهید دیگری را می‌بینند.

«شهید مشهدی کجا به می‌رده؟» به گرمسار؟ تلفن‌ها به کار می‌افتند. مشهد. تهران. گرمسار.

شهید عاشور با آرزوهای بی‌پایان شده به شهرش بر می‌گردد.

برگرفته از خاطره‌ای بدر شهید
پایه روز تخت جابه‌جایی می‌کردم. خیلی سخت بود. سعی داشتم طوری تکانش بدهم که کمتر درد بکشد. گفتم: «رضا! حاضری؟».
با اشاره‌ی چشم‌اندازی به من فهماند که آماده است.
یک دست را زیر سر و دست دیگرم را زیر شانه‌اش بردم. کمی او را چرخاندم. خداوی من! پشتی پوست اندکی بود. در این مدت نتوانسته بودم او را جابه‌جا کنیم. منتظر بودم تا صدای ناله‌اش بلد شود. اما دریغ از حسک آخ.
برگرفته از خاطره‌ی آقای حسین عاشور
در خواب دیدم که همراه شهید رضا و شهید قدرتی با کاروانی
از شهدا به کربلا می‌رویم. زمین گل بود و من با زحمت زیادی قدم بر
می‌داشتیم. اما رضا تند حرکت می‌کرد و جلو می‌رفت.
گفت: «خیلی آهسته می‌یای؟».
گفت: «پام فرو میره! نمی‌تومن تندر بیام.»
گفت: «پاهای رو محکم روى زمین بکوب؛ مثل من؛ اون وقت
می‌تونی.»
برگرفته از خاطره‌های آقای بهمن زمانی
در غسل‌خانه‌ی مزار شهدای گرمسار بدنش را برخنگ کردند تا
پیش بریند. تصویرش هم براهم دشوار بود. سوراخ پشت گرفت، با مقدار
زیادی گاز استریل پر شده بود. شکمش بر اثر عمل‌های مکرر به زمین
شخم زده می‌ماند. پاهاهای زخمی بود. دستانش از تیر و ترسک نصبی
داشتند. اح سرشب تا روشن شدن هوا، خودش را در آب و آتش و
لجن کشیده بود. نمی‌خواست اسیر دشمن شود.
برگرفته از خاطره‌ای آقای بهمن زمانی
قسمت این بود که به جای غواصی توى آب، اینجا انجام وظیفه کنم.

فین های "غواصی را زیر بغلش زد و با یک یاعلی بلند شد و گفت: "برادرها، پشت سر من بیاین، بی سر و صدا!". راه بلد جلو و همه پشت سرش. نزدیک‌هایی صبح به پشت خط، دشمن رسیدند. صدای تیربار، سکوت سنگین منطقه راشکست. رضا روی زمین افتاد و خودش را گوشه‌ای کشید.

"رضا! لباسی خونه؟!" در حالی که دردی را فرو می‌خورد. آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت: "همین طور با احتیاط بین جلو، چیزی نمونده که برسین.".

۱- به چیزی گفته می‌شود که غواصان به پای خود می‌بندند.
گفتم: «اول بدار زخمت رو ببینم.»

گفت: «چیزی نیست یک ترکش مختصره.»

لباسش را که باز کردنده، روده‌هاشیچ آویزان شد. کمر و پایی
چپش هم تیرخورده بود.

گفت: «برین! نباید عمليات رو ناتمام بداره.»

با چفیه شکمش را بست و با اصرار، بچه‌ها را راهی کرد. به هر
قیمتی شده باید حرکت می‌کرد، اگر می‌ماند قطعا اسیر نیروهای دشمن
می‌شد. بیشتر راه را از شدت درد و ناتوانی سینه خیز رفت.

دسته‌هاش گاه روی زمین بود و گاه روی شکم پاره‌الاب.

انگار اصلا فرو رفت سنگ و تیغ را درون زخم‌هاش احساس
نمی‌کرد. دوساعت سینه خیز رفت تا این‌که بالا‌خیه آمبولانسی پر از
مجرور می‌خواست حرکت کند. برادر اکبری آخرین مجرور را داخل
ماشین گذاشت. یکی از بچه‌ها چشمش به رضا افتاد. لباسش گل آلود و
خونی بود. زیر بغلش را گرفت.

«معطل من نشنی! بقیه رو برکات نه.»

او را بغل کرد و داخل ماشین گذاشت. به بیمارستان صحراپی
رسید. با امکانات محدود آن چا کار چندانی نتوانستند بکنند. هیچ امیدی
نورد تا رسودن هیل کوپتر دوام بیاورد. بالاخره هیل کوپتر آمد و رضا
را به اصفهان رساندند. اما طاقت نیاورد و روی تخت بیمارستان به
شهادت رسید.

برگرفته از خاطره‌های مرحوم آقای جلال پازکی
نامه‌ها و وصیتنامه‌ها

آری، ای تابستان! می‌دانم سالی خواهی آمد که من نیستم و آن سال، نمی‌دانم چگونه‌ای! با نبودن من شادی یا غمگین؟ بالاخره در این رهگذر روزی نخواهیم بود و امید این است: در جایی روم که جایگاه انسان‌های صالح است و انتها حرکت آرامبخش وجود باشد و آن شهادت است. آری، شهادت آن، عروج زیبای فرهنگ ما که باید با بیداری و بینایی خود انتخاب کنیم و چه بگویم نمی‌دانم نصیب می‌شوید یا نه؟ اما سخت امیدوارم و در این راه از خدا توفیق می‌طلبم، والسلام.

۱۸/۶/۶۳ - سردشت
حسین جان! پرویزجان! برای من دعا کنید و از خدا بخواهید که مرا هم پذیرد. شما سعادتمند هستید و ممن باید در اندیشه‌های رساندن به شما باشم، اما افسفوس که جهل و غفلت، حجاب‌هایی تاریک را بر وجود حاکم ساخته است و مرا اجازه‌ی رسیدن به شما نمی‌دهد. شما را از بهترین دوستان خود می‌دانم. از خدا می‌خواهم مرا توفیق بدهد تا قدر دوستانی را که مانده‌اند، بدانم تا اگر روزی آنها نیز از من جدا شدند، هسرت و ندامت دائم‌گریم نشود. آرزوهای این است، آن‌گاه که پرده‌های ضخیم جهل پاره شود و از این فقس چند روزه تن رها گردم، شما را بیبنم که دست در دست هم می‌ایست تا مرا با خود ببرید. «حسین جان! پرویزجان! با من سخن بگویید که چگونه باید طی طریق کنم؟ بگویید سالک طریق ایلی الله شدن چگونه است؟ برادرانم! با من بگویید چگونه این راه پر فراز و نشیب، این راه پر خس و خاشاک را پیمودید اگر من بگویید که چگونه باید غواصی بحر حقيقة کنم؟ با من بگویید را شدن از گرداب و حشتنگا دنیا چگونه است؟ حسین جان! پرویزجان! ای عزیزان دوستان! بیایید دست این فقیر را که عمری با شما بوده است بگیرید و در وادی عشق و صفا رهایش سازید. حسین جان! پرویزجان! مگر عمری را با هم نبودیم، مگر سالهای سال عمرمان را با هم نگذراندیم، مگر رابطه‌ی صمیمی

1- شهید حسین بابایی
2- شهید پرویز قدری
دوستی و اخوت اسلامی نداشتیم، پس چرا برادران عزیزم، بدون من
رفتید؟ چرا مرا با خود نبردید؟ چرا مرا با خود به پرواز نکشاندید؟
شماها را آنقدر دوست دارم که لحظه‌ی لحظه‌ی زندگی‌ام را با شما
می‌گذرانم. شما را به خدا بپایید و دستم را بگیرید و واسطه‌ی من نزد
خدای سریع‌الرضای شوید. از خدای بزرگ بخواهد که مرا نیز، چون شما
به مهمانی خود بپردازید.
اینک من بعده‌ی شهادت پرویز به جبهه‌ی آمده‌ام، به آن امید که
راهش را بروم، راه سرخش را و به امید اینکه از به آگوش کشندگان
شهادت شوم.
آه چه لحظه‌ی دوست‌داشتنی! آن موقع لحظه‌ی دیدار با شهیدان
است، لحظه‌ی دیدار حسین و پرویز و دیگر دوستان، لحظه‌ی پاک و
طاهر شدن است. لحظه‌ی لحظه‌ی مجوز دیدار خدا را دریافت کردن
است! چه زیبایست این! زیبایی آن است که برای خدا شهید می‌شوند.
وصف آن موقع که مخاطب «يا ایتیالالنفس المطمئن» می‌شود
مشکل است. خداوند مرا بر آن دار که در شوق دیدار تو بسوژم و آب
شوم!»
«ایزدیاً! اگر لایق نیستم، این را دلیل محرومیت قرار مده و مرا از این فوز عظیمی محروم مکن. زیرا هیچک از نعمت‌هایی که بر من عطا نموده‌ای لایق آن نبوده‌ان. این است که عاجزانه از ذات اقدست»

دست نوشته شهید محمدرضا عاشور
امروز وقتی روزنامه‌ای را که اسمی پذیرفته‌شدگان کنکور را
علام کرده بود، نگاه می‌کردم نام پرویز را دیدم که جزء قبول شدگان
بود و واژه‌های زیبا و زرف شهید در مقابل نامش چه درخششی داشت
و عکس‌بزینت بخش روزنامه بود. خواستم به یاد روزهای با هم
بودنمان در ماه‌ها و سال‌های گذشته، خصوصاً سال پیش در چنین
موقعی این چند خط را بنویسم و یادش را زنده کنم. درود بر او و دیگر
شهیدان تاریخ!

دست نوشته شهید محمدرضا عاشور
بسم الله الرحمن الرحیم

خداوند! بر محمد و آلسن درود فرست و مرا از گذاشت نگاه دار

و به فرمان برداری وادار و حسندان باز روزهای کن! و به توبه پاکم

ساز! و با نگهداری خود تاپیدم کن و به عافیت رو به راهن نمای و

شیرینی آمرزش را به من بچشان!

"اکنون وقتی ساکنان روستای طاهریه که در حوالی آن به سر

می‌برند به روستای ویران خود نظر می‌کنند و روزها و ماهها و

سال‌های گذشته‌ها که در آن زندگی سخت و در عین حال آرامی

داشتند، از نظر می‌گذرانند. با آهی برخاسته از دل، لحنی عمیق نیز بر

ستمگران به‌ی کوچین و از خدا افزایش عذابشان را می‌خواهند.

نگتان باد! ای مزدوران که اینان را به این حال اندکشید، آرامش

را از آنان سلب کردید و ساده و بی‌آراشی آنان را کرفتید، چه

فکر کردید؟ ایران را چگونه دیدید و بی‌بیشی شیران را چگونه تصور

کردید؟ آیا فکر کردید این انسان‌ها نیز چون شما برای‌ماند و حق

پرستی را در مقابل زورگوی‌های شما رها می‌سازند؟ چه خیال باطلی!

این‌ان در مکتب اسلام درس خوانده‌اند و رشادت و دلوری را نیز از آن

کلاس آموخته‌اند و مطمئن باشید در روز امتحان نیز خوب از عهده‌ش

بر خواهند آمد، هر چند از خانه و آبادی خود آواره گشته باشند و

خانه‌هایشان به خرابهای تبیال شده باشد."
شهیدان با زبانی گویا، گفتند و سفارشها را گفتند و اینک من چه بگویم؟ آیا چیزی سخن باقی مانده است؟ آیا من گنگار می‌توانم اجازه داشته باشم که به صورتی که بیشتر از همه محتمل توصیه و سفارش هستم، در حالی که بیشتر از هر چیز دیگری احتیاج به وصایای شهیدان دارم تا بیشتر زندگی شوم و در راه انسان شدنم گام‌هایی فراتر بردارم. با این حال با چه جرأتی قلم را به عنوان وصیت نامه بر روی کاغذ بی‌غلظانم؟ خدایا...!

شهیدان با نثارخون خویش مسئولیت‌شان را ایفا کردند و ما امروز مسئول خونشان هستیم و باید ادامه دهنده راهشان باشیم و به ثبوت رسانند. یپام شان.

امام بتوانم از عهدی این مسئولیت خطیر برآیم و زینب‌وار پیام حسینیان زمانی را به نسل‌ها و عرصه‌های آینده بررسیم و اساس و بنیان کاخ‌های ستم پزی‌پذیران تاریخ را متزلزل نموده، مستضعفن را از استثمار آنان برهم‌بند. «امام».

امام به دوستم حسینی
حسین چان! سلام! نمی‌دانم شاید وقتی این نامه را دریافت کنی، در این سرا نباشم و خداوند مرا مورد لطف و رحمتش قرار داده باشد.
انسان هر اندیشه هم که گنگ کار باشد نباید از رحمت خدا می‌پوستی شود.

شايد در اين ميان مورد لطف قرار گيرم و از سراي سرآسر رنگ و محنت به وادى نور و عشق و صفات مطلقة هجرت كنم، گرچه هنوز رهتوشيه اى حتي اندك و ناجيز ندارم، اما از ورآي جهل و غفلت اين ندای ملکوتی به گوشم می‌رسد، كه تو هنوز بسيار كوچکتى از آن هستی كه توان درک رهمت خداوند را داشته باشى. گرچه هنوز اندر خم يک كوچه هم نیستم و هنوز در اسارت ماديات و قيد و بنهدياى دنيوي مانع تكامل شده است اما روزنهى امدي را مي‌بينم كه از آن سوى حجابى روحى، مرا به وادى مقدس عشق به الله مي‌خوانند.

من هنوز خود را باراي سير و سلوک طريق عشق نمي بينم و بسيار كوچکتى و پايينى از آن هستم كه اين جملهها و کلمهها را بر زياب و قلم خود جارى سازم ولى نمي دانم چرا گاهى دلگرم مي‌شوم و به سرناوشت آيندهام كمي امیدوار. نمي دانم نامش را چيه بگذارم و آن را از چه بدائم. خدايام! خودت كمکم كن و به من رحم نماى!

حسين جان! یکى از سرمایه‌های حقیقی عمر انسان که برای دنیا و آخرتش سودمند است، دوستانى انت که سرآسر عشق، ايمان و اخلاص در برابر خدايشان هستند. من معتقدم یکى از نعمت‌های بسيار ارزندگي و پزريگي که خدا در دنيا به من عيانى کرده است و من متاسفانه نتوانسته‌ام از آن استفاده‌اي شايان بکن و همين دوستان خوب و مؤمنى بوده‌ام كه بهترین لحظات زندگيام را با آنان گذرانده‌ام. هميشه نسبت به آنان ارادت خاصى داشته‌ام. گرچه هيه كدامشان را درك نگردم ولی به همه‌ى آنها عشق مي‌ورزم و احساس مي‌كنم در نبود آنها، آدم مرده‌ى هستم كه معني زندگي را نمي‌فهمم. تعدادى از آنها را قبل از اين كه بشناسم از اين سرا رفتند و بسياري شان هنوز هستند. اما
افسوس که از طرفی اکنون توافق هم چواری با آنها را ندارم و مدتی است از هم‌شان و مینجمش شما دورم. از طرفی نیز در آن مدتی که با شما بوده‌ام، توان درکتان را نداشتته‌ام و اکنون آهی سرد وجودم را احاطه کرده است که چرا ظرفیت شناختتان را ندارم؟ چرا من از شما دورم و نمی‌توانم چون شما معنی انسانیت را فهم کنم؟ وقتی فکر می‌کنم شاید آخرین روزهای عمرم را بگذرانم، دوگونه تصویر در ذهنم نقش می‌بندد؛ از طرفی افسوس می‌خورم که چرا توشهای ندارم؟ اگر چشم‌اندازی بود، بسته شود و از این سزا رخت برنده جواب خدا را چه خواهم داد؟ و از طرفی به این دلخوش، می‌شوم که رحمت و فضل خدا در بخشایش من است، گرچه در گمراهی و ضلالت به سر می‌برم.
از طریق خلیفه‌اللهی که چه بگویم؟ از مسری عبادت ساده نیز دورم. اما خدا یک خدایی است. رحمت و لطف و عنایتش را توان درک ندارم و میدانم که هنوز درباره‌ای خدا هیچ نمی‌دانم. خوشحالی دیگری می‌توانم داشته باشم و آن از داشتن دوستانی چون شما است.
چون پروری، حسین و دیگران که کاش می‌توانست نامشان را یبرم و بگویم چه اندلش دوستان دارم. شما هم در دنیا برام پناهگاه خویبی بوده‌اید و هم در آخرت برای نجات خود به دنبالتان خواه‌ام گشت.»
وصیتنامه ١

بسم الله الرحمن الرحیم

پدر ارجمندم! امیدوارم از من راضی باشی و رنجها و ناراحتی‌هایی را که از طرف من به شما رسیده است ببخشی و از خدا برایم طلب رحمت و مغفرت نمایی!

و توا مادر عزیز و گرامیم!

مطمئن باش همه‌ی این رنجها و ناراحتی‌ها، اجر و ثواب جهاد من، اگر مورد قبول و رضاایت خداوند باشد، إنشاءالله به تو خواهد رسید. مطمئنا نتوانسته‌ام حق فرزندی را نسبت به شما ادا کنم و از این بابت از شما طلب حلالیت و بخشش دارم!

زمان می‌گذرد و ما هر لحظه به مربک نزدیک‌تر می‌شویم. این استنادی است که; تولد نیز گامی به سوی مرجع است. واقعیت که همه‌ی انسان‌ها در نهایت سرنوشتی مشابه دارند و آن مرجع است. هنوز در تاریخ کسی بی‌دی نشده است که توانسته باشد از چنگال مرجع بگریزد. فرار از آن نزدیک‌تر شدن به آن است. اگر سراغ‌گرفته نشود، او سراغ انسان را می‌گیرد اگر ما به طرفش نرویم، او به طرف ما خواهد آمد. چه کس را علم به اجل نیست و از موقع آن همگان بی‌خبر هستند. آن‌ها که گمان می‌کردن سالیان سال می‌مانند.
بعضی‌های هاشمان در همان اوان جوانی مرندند و آن‌ها که امید به ماندن نداشتند سالیان دو زمینه کردند. همه‌ی این‌ها هیچ‌کدام یک حقيقة را یک مکونند و آن، به اطلاعی‌ان‌ها از موقعیت این سرنوشت حتی و تسليم شدن به چون و چرا آن‌ها در برابر مرگ است. ما هم که در زمرده آدمیان هستیم، سرنوشتی جز این نداریم، خواهیم مرد، امروز، فردا، ده روز دیگر، دو سال دیگر یا سالیان آینده. آن‌چه مسلم است، ما را گریزی از مرگ نیست. همچنان که هیچ‌انسانی را گریزی نیوده است.

از طرفی به لطف خدا، مسلمانیم و معتقد بر زندگی بعد از مرگ، ما معتقدیم که با مرگ از بین نمی‌رویم و مردن آغاز زندگی است.

آن‌ها زندگی حقيقة، پس دیگر نمی‌توانیم مساعد حل باشیم.

این است که می‌خواهیم برای آمادگی خود و شما این مساعد را مطرح کنیم تا اگر در رهگذر این چنگ ما نیز به خیال رفتنگان پیوستیم، دیگر سختی‌ها و ناراحتی‌های چندری در پی نداشته باشند. خود کم و بیش با اوضاع چنگ آشنا هستید، مخصوصا در چنگ ما که خصم از همه‌ای امکانات و سلاح‌های مختلف و خطرناک برخورد است. چرا آن احتمال کشته شدن می‌روید. می‌خواهم بگویم که اگر خداوند در این بین لطفی کرد و این بندی عاصی را نزد خود خواند، شما را ناراحتی و سختی گریبان گیر نشوید. البته غم هجران طبعی است، اما آن‌چه مهم است، صبر و شکباهی در برابر مشکلات و مصیبت‌ها را استقبال کردن است. صبور بودن و مغلوب مشکلات دنوی نشدن از خصایص یک انسان مسلمان است و آن کس که این خصایص‌های ارزشمند برنداری را تحصیل کند، اجازه بزرسک نزد خدا دارد. پس آماده باشید اگر خدا قبول کند برای شهادت من. گرچه‌گناهان و معاصی‌مرا آن چنان کردی است که از استعمال واژه‌ای شهادت، در مورد کشته شدن خود شرمنده‌ام.
اما لطف خدائی را چه کسی اندیشه طراحه تواند گرفت و مرا چه به این کار که درباره لطف و رحمت و عنايت الله خسند بگویم. فقط گفتتن این شاید جایز باشد که خداوند رحمت و عنايتی فوق تصور انسان دارد.

این شهادتی من نیز مشمول رحمت خداوند گردم.

چه بگویم که انسان در این دنیا، سراسر در امتحان و آزمایش است. شما اگر با مرگ من روبو شدید، مطمئن باشید تکه در امتحان خداوندی هستید. در آن زمان، صبر و استقامت شما به محک و آزمایش زده می‌شود. سعی کنید آن گونه باشید که رضای خداست.

پی تابی کردن و در پرای انظار مردم به آه و ناله پرداختن پسنیده نبوده و در پیشگاه خداوند سرافکته شدن را به ادنیال دارد. نگران نباشد اگر ما زودتر از شما از این سرا رفتیم، شما نیز خواهید آمد.

این راهی است که باید پیمود و سفری است که باید رفت، چه بهتر که جان را فدا کنیم آفرین کرد و عاشقانه و خالصانه، سر را فدا معبود نمود.

پدری! همیشه رنج‌ها و دردها را با یاد خدا تحمل کن که زندگی چگین رنج و الم نبیست. این سرا، سرای آزمایش و امتحان است و سرای آخری، جایگاه آسودگی و آسایش. اگر می‌خواهیم در آن جا آسوده خاطر باشیم باید همه مشکلات را استقبال کنیم و در پرای هیچ بلایی سر تسليم، فرو نیاوریم.

آن گونه باشی که یک پدر نمونه در میان پدران شهدای باشی.

طوری عمل نکنید که فرصت طلبان و کسانی که در صدید ضربه زدن به انقلاب و اسلام هستند سوء استفاده کنند. از شما مادر خوب و عزیزم نیز عاجزانه عذر می‌خواهم. هیچ‌گاه زحمات شبانه روزیات را فراموش نمی‌کنم. از تو می‌خواهم مرا ببخشی و برایم دعا کنی تا با حضرت
بهشته‌یان خواهی‌دزی بود. اگر می‌گریستند شدی نزد خانواده‌های شهدا برو. مخصوصاً پیش مادر شهید بابایی و پرویز تا هم آن‌ها از تنهایی به درآیند و هم تو از خوایگ می‌خواهند شما و همه‌ی مادران شهید را با فاطمه زهرا سلام الله علیها هم‌نشین گرداند.

برادر عزیزم! هم همیشه درس خواندن و به جبهه نیامده اشکال دارد و هم درس را رها کردن و همیشه در جبهه ماندن. سعی کن تا در مواقعی که لازم است به جبهه بیایی و در مواقع دیگر به درس مشغول باشی.

از همین حالا تلاش کن تا در آینده فرد مفیدی برای جامعه‌ی خود شوی. نمازت را همیشه به خوان!

به خانواده‌ی شهید بابایی و شهید پرویز قدیری زیاد سرکشی کنید و از آن‌ها براهم خسارات بطلبید. به خانواده‌ی شهید لجرانپور سلام را رسانده و بگویید، رضا گفت: این که من به خانواده‌ی شما نمی‌آدم، فقط یک دلیل داشت و آن آینده باور کنید، خجالت می‌کشیدم. به هیچ وجه تحقیق را نفرموش نکرده‌ام. این شاهد خداوند مرا با او همراه سازد. از طرف من، از آن‌ها طلب بخشش نمایید.

درخواست کمک مادی از برادران سپاه و بنیاد شهید اصلا نباشند و در موارد ضروری بسیار کم باشند. در مقابل تا می‌توانید در مسائل معنی‌دار آن‌ها کمک بگیرید."
وصیتنامه

بسم الله الرحمن الرحیم
برادر من! خواهر من! آیا تاکنون بر بودن خویش انیشیده‌ای؟ آیا هیچ بر شدن خویشتن تامل کرده‌ای؟ آیا هیچ‌گاه به این فکر نشسته‌ای که از کجا آمدید؟، در کجایی و به کجا میروی؟ اصلاً هیچ به این فکر افتاده‌ای که برای چه خلق شده‌ای؟

اگر نمی‌دانی بدان که: عظمت انسان در رسیدن به پاسخ این پرسش‌هاست! انسان برای هدفی والا خلق شده است. جانشین خدا در زمین بودن، کار ساده‌ای نیست. اما اگر انسان توانست اوصاف و خصایص یک خلیفه‌الله را در وجود خویش متجلي نماید، به وادی مقدس عشق به الله قدم نهاده است. ایمان به خدا نجات بخش انسان از
پوچی و پوکی و تباهی است. بکوشیم تا این گونه شویم که در غیر این صورت وظیفهٔ بندگی را انجام ندده‌ایم و پناه بر خدا از عذاب الهی.

خدا! ما هم دوست داریم در شوق لقای تو بسوزیم. ما می‌خواهیم وجودمان سراسر خداپای شود و لحظه‌های عمرمان برای تو بگذردو. اما خدا! آن قدر ضعیف و مغلوب نفسیم که همیشه چشم امیدمان به لطف و عنايت توست. ما را نامید مکن و از درگاه رحمتبار خود مران! ای خدای رحمن و رحیم!

خدا! دوستانمان، همه یک به یک رفتند. آن‌ها که در کلاس و خانه و جبهه، در کتار هم و در سایه‌ی لطف و عنايت تو روزگار می‌گذراندیم، اکنون در کتارمان نیستند. آن‌ها همه در عشق تو، عاشقانه و خالصانه سوختند و سبک بال به سوی تو پر زدن. ما را در این وادی خاکی و دور از تو گذراندند. اینک ما چشم به راه لحظه‌ی موعود، ماتم گرفته‌ایم. آرزویم این است که به لقای تو پررسیم. به یاری تو از شهر و دیارمان به این سرزمین‌های خونین و معطر از خون شهیدان آمادم. به یک امید و آن‌ها مدرعت و شناخت تو و آن‌گاه شهادت که آرزوزی هر دردمند بردیده از این دنيای دلفربی است.

گرچه در این راه آن چنان که باید ساعت نیستم. اما همچون آرزوزیم این است که از اصحاب یقین شوم و دلی مملو از عشق و ایمان به ذات مقدس دیابیم. احساس می‌کنیم در دنیا ماندن برایم کافی است. حس می‌کنیم حتی زیادی در این دنیا مانده‌ایم. گرچه لايق مردن در راه تو و شهید شدن برای رضایت نیستم. اما وقتی تصور مردن در بستر را می‌کنیم یا مرگی غیر از شهادت فی سبيل‌الله، وجودم را آهی سرد احاطه می‌کند. چرا که در آن صورت در قیامت شرمنده و سرافکندی خواهم بود و مهمتر این که تنها چیزی که می‌تواند طاهر
کننده‌ی من از گناهان و معصیت‌ها باشد، شهادت است.

خدایا! تو را به فضل و رحمت قسم می‌دهم، مرا نیز همچون
دوستانم که در فراشتن می‌سوزم پذیر و با شهادت از این دنیا ببرم!
به قول برادر شهیدمان قدری، دعاکردن برای امام نباید از روزی عادت
باشند، بلکه وقتی دسته‌ای مان را به سوى آسمان می‌گیرم، باید
عاشقانه و خالصانه از خدا بخواهیم امام را برای‌مان حفظ کنند. چرا که
به او نیازمندیم و ضامن بقای سعادت ما در نظام جمهوری اسلامی
است.

برادران و خواهرانم! روحانیت را به گونه‌ای بنگردید که هادیان
شما باشند. این‌گونه نباشد که از کتار حرف‌ها و سخن‌هاشان به
ساسگی و بی‌تفاوتی بگذرید. همیشه این مد نظرتان باشد. آن‌چه اسلام
را از آغاز تاکنون حفظ کرده، وجود فقه‌ی بوده است که زندگی شان
را برای خدا فدا کرده‌اند. ما باید به چای تعصب‌های خشک و توخالی
به اسلام فقاهت اهتمام ورزیم. امروز امام به عنوان وی فقیه روشن‌گر
را ماست و اگر می‌خواهیم وظیفه خود را به نحو احسن انجام دهیم
باید فریاد و عملمان مؤید رهبری و مرجعیت امام باشد. آن‌گونه به امام
توجه کنیم که هیچ‌گاه از فرامینش غافل نشویم. برادر من! خواهر من!
در دادگاه الهی مسئول خواهیم بود، اگر برخلاف خط امام حرکت کنیم
جنگ را فراموش نکنید که امروز باز عاشورایی دیگر و کربالایی دیگر
است و هنوز ندای هل مان‌دار ناصر پنچری امام حسین علیه السلام از
کنار فرات به گوش می‌رسد. اگر ما در جنگ سنتی کنیم، دشمن در
صلح بر مای پیروز می‌شود. اگر غفلت کنیم، ابلیس بن جان شده، جان
می‌گیرد. مارهای سرکوفته، سر بر می‌آورند و آن‌گاه دیگر بارگشتی
نخواهند بود. خواهران و برادرانم، شما را به خداي بزرگ می‌سپارم و
از شما می‌خواهیم حیاتتان را در خدمت به اسلام و مسلمین بگذرانید. از شما می‌خواهیم راهی را بپیماید که شهدا پیمودند، همان راهی که دوستانتان که تا دیروز در کتارتان بودند، رفتند. گاه‌گاهی بر سر مزارشان بروید تا یاد و راهشان از خاطرتان نرود.

از شما می‌خواهیم هر چه بیشتر با قرآن، نهج البلاغه و ادعیه، انس بگیرید که زندگی را جز یا این‌ها صفای نیست. از همهای کسانی که این وصیت‌نامه به دست شان میرسد، می‌خواهیم مرا حلال کنند، شاید ناخود آگاه ظلمی به آن‌ها کرده باشم. با طلب مغفرت برای تکبیر گویان جبهه و نور از خدادMessages یاق و بلند مرتب و طلب مغفرت از ذات مقدسش با همهای شما برای همیشه خدااحافظی می‌کنیم. ایزدای! گر خطا گفتم اصلاحش تو کن.

میعاد گاه ما یادم.
بنده خدا محمدرضا عاشور

۱۶ / ۸/ ۱۳۴۶
وصیتنامه 3

برادرانم! دوستانم! زندگی اگر به معنیت آغشه‌ته نباید، پچ است. حتی اگر عمر را به تلاق و تکاپو گذرانده باشیم، فقط هم و غممان این نباید که نمایی بخوایم، دعا بخوایم و روژه به‌گیریم. همیشه نیز انجست اعجاب برده‌مان می‌گنازیم که چرا به خدا نزدیک نمی‌شویم و همیشه خود را دور افتاده از قافله می‌پیماییم. لحظه‌ای اندیشه کنیم، بیابید خود را از خم کوجه بیرون باکشیم و برای گنششتی از هفت شهر عشق، لنگانگان هم که شده حرکت کنیم و سالک طریق معرفت شویم. آدمی اگر نسبت به جهان انسان و موقعیت او در عالم شناخت نداشت باشد، نمی‌تواند ره به سوی کمال پوید. پاییز خود را به امواج خروشان تشکیک سپرد تا از لاک تقیقد آزاد شد و به شاهراه تحقیق رسید و آن‌گاه به مدينه‌ای فاضل‌ها ایمان حقيقی و يقين پیوست. بي‌خود نيست كه اصول اعتقادات در اسلام عقلي دانسته شده است. يعني تقليدى عمل
کردن به این اصول، انسان را به مقصود نمی‌رساند و مورد پذیرش خداوند نیست. انسان باید با پوست و گوشت و استخوان‌ش معنی‌توحید را درک کند و گرنه عباتتش به معناست و محتوایی ندارد. وقتی انسان در مسائل توحید و یکپارستی به مرحله‌ی پیشین رسید، مسئله‌ی نبوت هم براش حل خواهد شد. چرا که خداد بزرگ هیچ‌گاه انسان را به حال خود رها نمی‌سازد و برای راهنمایی و هدایت او پیامبرانی خواهد فرستاد. یک انسان ملد و منقر خدا هیچ‌گاه انبیا را نمی‌پذیرد. حاضر نمی‌شود فرستادگان خدا را به عنوان راهنمایان و هادیان خلق قلمداد نماید و در امور دنیوی برای رسیدن به سعادت اخوی به آن‌ها تأسیس جوید. اما مسئله‌ی معاد. کسی که نسبت به آن شک و شبهه‌ای داشته باشد و برای رهایی از آن به دنیال تحقیق نرود و همان‌طور بماند از مرز مسلمیانی خارج است. چرا که آن‌چه باعث می‌شود انسان با عزمی راسخ و امیدی واسع و روحی بلند در رهگذر دنیا به سیر پردازد و برای رسیدن به مقصود از لک افکار پوچ و پلید خارج شود، حرکت جهان را با معنا مفهوم تلقی کند و در این راستا خود را موحدی با هدف دانسته و گام‌های بلندی بردارد، همین مسئله‌ی معاد است. آری برادر من! آری عزیز من! آن‌چه که به انسان معنی می‌دهد، پرستش خداست و رهبری که انسان را به هدف و مقصود می‌رساند، رسالت و آن‌چه که انسان را از پوچی و سرگردانی در دنیا در آورده و به او معنا می‌بخشد، زندگی اخوی است. در نگاهی به فرهنگ غرب و زندگی کثیف و آلودهایی که در آن غرقند، این معنا برای یک راه‌نشان خواهد شد که سعادت بخش به شر، ایمان به خدا و روز جزاست. آن چه که می‌تواند روح تشنگی انسان را سیر را سازد و او را به سوی کمال برد فقط مذهب است و لاغیر. آن
هم مذهبی که ساخته و پرداخته بشر نبوده و یا تحت دستبرد آنها قرار نگرفته باشد. همه پیامبران، از اول تا خاتم، اولین اصلی که بعد از توحید مطرح کرده‌اند و مردم را به پذیرش آن فرا خوانده‌اند، اصل معاد بوده است. اگر انسان دیر بجنبد به درهٔ کفر و الاحاد سقوط خواهد کرد. البته ناگفته نماند که برای رسیدن به یقین بايد از کانال تشکیک گذر کرد. البته شکی که انسان را به حقيقی وادار و گرنگه خطر انحراف و ضلالت، انسان را تهدید خواهد کرد. انسان هر قدمی که در راه خدا بردارد، خداوند راهی بهتر و مطمئنتر در پیش پایش خواهد گشود. در قرآن کریم می‌خوانیم: والذين جاهدوا فينا لنهدينهم سبلنا؛ آن کسانی که در راه ما کوچش کنند، آن‌ها را به راه‌های خودمان هدايت خواهیم کرد. انسان خلق شده است تا تحت اجرای بندگی و عبودیت‌الله، به مرحله عالی‌های الیه دست یابد آن‌گاه در ورای این زندگی پست مادی که تنها انسان را به سوى منیت و خودخواهی سوق می‌دهد، حیاتی را آغاز نماید که سراسر عشق است. نتیجه‌ی پرستش خدا در این دنیا نیز نصیب انسان خواهد شد و در آخره نتیجه‌ی تازدی دیگری خواهد برد. آری: تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون کجا به کوی سعادت گذر توانی کرد؟
اما قرآن، كتابی است سازندگی برای طالبان هدايت؛ آنها بايد خود را به این صرائط مستقیم برسانند تا مقصود انسانیت را فهم کنند و بفهمند که راز خلقت چیست. قرآن انسان را موجودی متفرک معرفی کرده و راه رسیدن به عایت را تبیر و تامل در عجب و شگفتی‌های این جهان دانسته است و او را برای رسیدن به خدا و به آیات و نشانه‌های خالق توجه می‌دهد. از طرفی درس یکتاپرستی و توحید می‌دهد و از...
طرحی هدف نبود و رسالت پیامبران الهی را بازگو می‌کند و با دیگر
نگاه متنا و مفهوم معاد را. قرآن درس زندگی است. کتابی است برای
تمام نسل‌ها و عصرها، کلام خداست و بدن خاطر هیچ‌گاه رنگ
کهنه‌گی به خود نمی‌گیرد. قرآن سیاه‌های روح را می‌زداید و
زنگارهای قلب را پاک می‌کند.

به عنوان یک دوست که آرزوزیش فهمیدن قرآن بوده است به
شما می‌گویم، از این منبع فیاض غافل نمانید، اگر می‌خواهید خدا را
درک کنید، قرآن را بخوانید و درک کنید. تنها به خوانندنش اکتفا نکنید.
بايد به تامل و تفکر نیز بنشینید. آیاتی را که به معرفی ذات مقدس حق
می‌پردازد ببینید! ببینید که چگونه و با چه دلایل محکم و روش‌نی به
وجود خدا استدلال می‌کند، آن گونه که گویا خدا را می‌بینی.

قرآن به همه‌ی کسانی که نسبت به این کلمات الهی شک و شبه‌های
دارند اعلام نموده است که: «بیاورید یک آیه یا یک سوره به مانند آن،
اگر راست می‌گویید! و خود جواب می‌دهد که: اگر از جن و انس کمک
بگیرید، نخواهید توانست.» همین گونه هم شده است بعد از بیش از
هزار و چهارصد سال که از عمر این کتاب آسانی می‌گذرد، هنوز هیچ
کس را یارای پاسخ‌گویی به این دعوت قرآن نبوده است. چرا و چرا؟
اما امام! سخن درباره‌ی امام را با تکیه بر فرموده‌ی امام صادق
ع» آغاز می‌کنم که فرمودند: «انسانی که امام خود را نشناسد، مانند
گوسفندی است که شبان خود را گم کرده باشد.» او یکیست که
چنین تحول عظیمی در این کشور بلکه در سراسر زمین پدید آورده
است؟ راستی آیا ما که این چنین امام، امام مکتیم‌یا ار را شناخته‌ایم؟
نسل‌ها آمددند و رفتند و چنین امامی به خود ندیدند و بسیار شان در
بستر سیاه‌یا ذل گردند، بدون آن که لحظه‌ای در وادی مقدس عزت
بگذرائند و طعم شیرین آزادی را بپچشند. اما ما که سال‌های تحت رهبری این بزرگ مرد عصر، در سایه‌ی پرچم «لا اله الا الله» زندگی می‌کنیم، آیا شکر نعمت عظیماً «وجود امام» را به جا می‌آوریم که ما را از سیاهی‌ها به سرزمین نور آورد؟ بکوشش تا در بر این نعمت الهی شاکر باشیم، که در فردای قیامت مسئول خواهیم بود. آن‌هم شکری که در عمل تجیی یابد به در قول و زبان.

وظیفه‌ی ما در قبال او چیست؟ وظیفه‌ی ما اطاعت و پیروی محض از اوست. آری حتی یک قدم نیز نباید از امام جلو یا عقب بود، که هر دو تباهی و گمراهی است. اگر در این را موفق بوده‌ایم، خدا را شاکریم و اگر قصوری کردیم، از خدا توفیق چبرانش را خواهانیم. خدا آها! ما را در شناخت و پیروی این امام برحق موفق کن و در قیامت رو سفیدمان گردان! آمین!
عکس‌های شهید محمدرضا عاشور
عكس های شهید محمدرضا
عاشیر
ساقيان معرفت
شهید پرویز قادری سمت راست و شهید محمد رضا عاشور سمت چپ

شهید محمد رضا عاشور سمت چپ
خاطراتی از شهید پرویز قدیری
زندگی نامه:

در بیستمین روز اولین ماه پاییز سال هزار و سیصد و
چهل و چهار، در شهرستان گرمسار متولد شد. پدرش
محمداسماعیل، کفаш بود. پرویز دوران تحصیل راهنمایی را
پشت سر می‌گذاشت که زمزم‌های انقلاب شروع شد.
با شعارنویسی روی دیوارها، پخش اعلامیه‌های امام و
شرکت در تظاهرات، با رژیم پهلوی مبارزه می‌کرد. بارها به
همین دلیل در مدرسه تنیبه شد.
با پیروزی انقلاب و آغاز فعالیت احزاب، به عضویت حزب
جمهوری اسلامی در آن می‌آمده. در انجمد اسلامی مدرسه نیز یکی از اعضای فعال بود. همزمان در آموزش‌های نظامی سپاه و بسیج شرکت داشت و با امت حمایت‌الله به مبارزه.

داستان آموز دبیرستان: بود که جنگ شروع شد. از طرف جهاد و بسیج چند نوبت به جبهه اعزال شد و برای حضور بیشتر در جنگ از رشتی تجربی به انسانی تغییر رشته داد. از سال شش شصت و یک تا زمان شهادت در همه‌ی عملیاتی حضور داشت.

در منطقه‌ی غرب به دلیل برخورد ترکش به شکم و پا مجروح شد و مدتی را در بیمارستان بستری گردید.

در تاریخ دوازدهم شهریور شصت و چهار در خط پدافندی خندق با ترکش خمپاره‌ی دشمن به شهادت رسید. چند هفته‌ی بعد از دید میان پذیرفته شدگان دانشگاه، در رشتی زبان انگلیسی و در رشتی امور پرورشی مرکز تربیت معلم اعلان شد.

اکنون در گلزار شهدای گرمسار، مزارش مورد توجه مؤمنین و مخلصین است.
توجه خیابان عقب جلو راه میرفت. یک دقیقه پشت سرم و دقیقه‌ی بعد راست و دقیقه‌ی دیگر طرف چپم. اعصابم خرد شده بود.
گفتم: «چرا این جوری راه میری؟»، نزدیک بود بخورم زمین.
کلاس سوم ابتدایی بودیم. آن زمان مدارس ابتدایی مختلط بود.
من و پرویز هم که دوکلو بودیم، در یک کلاس و روی یک نیمکت، می‌نشستیم.
گفت: «چکار کنم؟ از هر طرف نا محروم ردم می‌شه.»
برگرفته از خاطره‌ی خواهر شهید
معلم با چشم‌های گرد و از حدقه بیرون‌زده، به این پسر ریزناشته که پای تخته ایستاده بود نگاه می‌کرد. باورش نمی‌شد که این حرف‌ها را او زده باشد. سعی کرد موضوع را با لبخند فیصله بدهد. این بود که گفت: «البته پسرم! اینطور موضوع‌ها به کسی ربط نداره. هر کسی خودش بهتر می‌دونه چهار کته.».
پرویز گفت: «اجازه خانم! همه‌ی زنها باید با حجاب باشند! از هرکی پرفسی می‌دونه که اگه موهای زن رو مرد نامحرم ببینه گناه داره.».
خانم معلم دستی به روسرب سرش کشید و نگاهی به خطکش و نگاهی به دستان کوچک پرویز کرد. هنوز تصمیم قطعی نگرفته بود که زنگ خورد.
برگرفته از خاطره‌ی خواهر شهید
دنیا هر روز گزارش می‌ده،

بچه‌های مدرس‌های شما تای تظاهرات دیده شدن جلوشون رو بگیرین!

اگه یکبار دیگه به‌فهمه احتری از شما تاوان این‌جور برنامه‌ها دخالت

داشته، بی برو برگرد اخراجش می‌کنی. مفهوم شد؟

بچه‌ها دوباره شروع کردن به شلوغ کاری و سر و صدا کردن.

یکی سوت می‌زد و یکی هو می‌کرد. دیگری کف می‌زد و چندتایی

اشاکبر می‌گفتند.

در این میان چشم آقا مدل به پرویز افتاد که با مشتهای گره

کره داشت شعار می‌داد. نتوانست طاقت بیاورد. از پشت میکرو‌فون

فریاد گرد: "قدیری! تو دیگه چی می‌گی؟ حالا بقیه رو می‌گیم خوش‌زده

زیر دلشون، تو که باتات یک پینه‌دوز بیشتر نیست. سرت رو بنداد

پایین و درسات رو بخون؛ بله آدم بشی!

انگار نه انگار که چند دقیقه قبل هیاهوی چه‌ها مدرسه را یار

داشت بود، همه ساکت شدند. ناراحت از توهینی که به دوستنشان شده

بود، آخر پرویز را همه دوست داشتند.

گفت: "بچه‌ها وصله زدن کف‌های لدى مردم بهتره یا نوکری

کردند؟".

برکرفرشه از خاطره‌ای خواهر شهید
خاطراتی از شهید پرویز قدری

داشت پنجه‌ها را داخل آستری تشک چا می‌داد. با عشق نگاهی به پرویز اندیخت و گفت: «چشم رو هم بذاری، بزگ شدی و صاحب زن و زندگی». اوایل انقلاب بود. نه خبری از چنگ بود و نه خبری حتی از تشکیل بسیج. نگاهی به تشک کرد و گفت: «اما من دوست ندارم دوماد بشم.»

مادر گفت: «همه همین رو می‌گن. بذار وقتش برسه، بهت می‌گرم.»

پرویز گفت: «دوست دارم شهید بشم. مثل امام حسین.»

چهار سنتون بدن مادر لرزید. بدون آن که دلیلش را بفهمد نخ و سوزن را گناشت و به فکری عمیق فرو رفت.

برکرفته از خاطره‌ای خواهر شهید
اتهامک اذان که بلند شد، رفتم پشت دیوار قاím شدم. خیلی دلم
می‌خواست بدانم پرویز توى آن اتاق چه کار می‌کند. البته می‌دانستم
نماز می‌خواند ولی می‌خواستم ببینم چطوری؟
صدای پایش را شنیدم. دل توى دلم نبود. می‌توسد ندارد
شود یا حضورم را احساس کند. وقتی می‌دید می‌خواهم از کارش سر
در بیاورم در اتاق را قفل می‌کرد.
«خدااا! بازم نشد. پشت در بسته موندم.»
دویدم به طرف پنجره اما پرده‌ها را کشیده بود. مثل همیشه.
برکرفته از خاطره‌ى خواهر شهید
قبل از پیروزی انقلاب اسلامی، در سال پنجاه و هفت، فرهنگیان گرمسار در اداره آموزش و پرورش تحصن کردند. قبل از ظهر بود که اطلاع بیدا کردم تعدادی از دانش‌آموزان به حمایت از معلمان راهپیمایی کرده و جلو اداره آمده‌اند. بیرون رفتم. دانش‌آموزان کلاس من در مدرسه‌های انوشیروان کلاس را تعطیل کرده و به حمایت از من به آنجا آمده بودند. می‌گفتند: «ما امیدی از معلم‌های پشتیبانی کنیم! برای چی معلم‌های ما اینجان؟ برای چی پاسخ‌نامه‌ها بچه‌ها را رو زدن؟». پرویز قنبری و حسن رامه و محمدرضا عاشور در میان آنها شوک و آقای داوود شاکری
کفتم: "نمی‌شه تغییر رشته ندی؟ تجربی که بهتره؟".
ساکش را دست به دست کرد و گفت: "اگه تجربی بخونم مجبورم بیشتر اینجا باشم تا جبهه؟".
برکرفته از خاطره‌ی خواهر شهید
خلاصهی از خاطراتی از شهید پرویز قدری

آیا کسی که نمی‌توانست فراموش شود?

به‌خصوص آن‌ها که در اتاق بوده و لحظه‌ای پشته پنجره. «خدایا! کمک کن! پرویز! پرویز! تو رو خدا مواظب خودت باش! خداها! من بدون اون چکار کنم؟ دختر زبونت رو گز گیر! اون که صحیح و سالمه، هنوز که هیچ اتفاقی نیفتاده. ولی اون خواب تعبیرش چی می‌تونست باشه؟»

باد می‌آمد. همه‌ها را می‌خواه پر کرده بود. چشم چشم را نمی‌خورد.

هوهوا باد از یکطرف و تنها بی من در قبرستان از طرف دیگر. نگاهی به دور و برم اندراختی. چندتا شهید را تازه دفن کرده بودند. هنوز گلهای روی قبرها خشک نشده بود. پرویز هم آن‌جا بود. کنار یک قبر.

تنها بود. اما چرا نصف بدنش بود؟ باورم نمی‌شد. یک بدن که از بالا به پایین برخ خورده بود و داشت داخل آن قبر خالی را نگاه می‌کرد. دهانه خشک شده بود و صدا توری حنجره‌ام خفه. رفتم کنارش.

نیمه‌ی دیگر بدنش توری قبر بود.

بعد از رفتن پرویز از کسی خواستم که تعبیر کند. گفت: «یکی از شما دو نفر از دنیا میره.» می‌دانست که ما دو قلو هستیم.

برگرفته از خاطرهٔ خواهر شهید
صرای گریه‌ای نوزاد اتاق را پر کرده بود. فکش آنقدر قدرت نداشت که شیر مادر را بمکد. ذره ذره آب‌قند داخل دهانش می‌ریخت.
همهی فكر و ذکر و دعا و نیاپیش شده بود، زنده ماندن پرویز.
صدای افکار مادر را به هم ریخت.
خیلی دیر شده، چهار ساله، بیشرت دوست‌های شهید شدن. دعای مادر در حق پچه‌اش مستجاب می‌شه. چرا برام دعا نمی‌کنی که شهید بشم؟
مادر که سر سجاده نشسته بود، ذکرش را تمام کرد، تسبیحش را زمین گذاشت و گفت: «لاله‌الله! این چه انتظاریه که از من داری؟ کم سختی کشیدم تا به اینجا برسی؟».
بغضش را خورد. خم شد و دوباره تسبیحش را برداشت و گفت: «پناه بر خدا!».
پرویز گفت: «حالا که اینطوره دعا می‌کنم دیگه زنده نمونم! دیگه خجالت میکشم توی چشم خون‌ادههای دوست‌مکری پا بگذارد و نه می‌توانست.
غصه‌دار بودن فرزند را ببیند. زمان اعزال رسید. گفت: «پرویز! مادر برات دعا می‌کنم اما تو هم باید قول بدهی که جنایات برگرد. من طاقت چشمانتظاری ندارم.»
برگرفته از خاطره‌ی خواهر شهید
متانستم همین روزها باید برود. این بود که رفتم منزل مادرم.

همان روز اعزام شده بود.

کلتم: «چرا به ما نگفتین بیاهم ببینیم؟.»

گفت: «نداشت. هرچی بهش گفتی بذار لاقل به خواهرت بگم قبول نکرد. گفت: یتیم‌خواه از کار و زندگی شم افتاه! قول داد وقتی برجست اول بیاد به تو سر بزنم.»

برکرفته از خاطره‌ی خواهر شهید
خط، خط پرویز بود و لی زیر امضا نوشته بود مهدی. امضا را نشانش دادم و پرسیدم: «چرا مهدی؟».

گفت: «دلم می‌خواه اسمم مهدی باشه؛ از بچه‌ها هم خواستم که مهدی صدام کنن!».

برکر فته از خاطره‌ای خواهر شهید
پسرک ریزنشق روضش را برگرداند. لبخندی به پیرمرد زد.
خون گرم و خودمانی. گفت: «سلام حاجی! دنبل کسی می‌گردد؟».
پیرمرد گفت: «سلام پسرم! زنده باشی! دنبل پسرم می‌گردم.
پرویز، پرویز قدری.»
جوان بسیجی در لباس گنشده جا به جا شد و گفت: «پرویز قدری؟ ولی چرا اینجا؟ مگه بیمارستان تهران نفرستاندنش؟».
پیرمرد عرق چینش را از سر برداشت و همان چا روی خاکنشست. انگار همه‌ی رمق دست و پاپش رفت. جوان پرسید: «حاجی چی شد؟ ای داد! مگه شما نمی‌دونستین؟».

***
کمکم از خواب بیدار شد. داروهایی که استفاده می‌کرد، قدری باعث منگیاش شده بود. متوجهی اطرافش شد. پدر را دید که کنارتحتاش نشسته.
- سلام بابا! شما اینجا چکار می‌کنین؟
- علیکم السلام! مادرت بی‌قراری می‌کرد. رفتم منطقه خبری ازتگیش و همراه سر بزنم، گفتند: کجاپی حاجی! مرغ از قفس پرید.؟
- آنچه مسلمون نباید یک خبر به ما بده؟
- یکی دو تا ترکش کوچک بود. زود خوب می‌شده. نخواستم نگرانتند کنم. نمی‌دنستم بدنی می‌شه.
برگرفته از خاطره‌هی خواهر شهید
پسرم! مادر! خوب نیست، چرا این کارا رو می‌کنی؟
کدوم کار مادر؟
تکیه داد به پشته و چهارزانتو نشست. مادر کمی جلوتر آمد و گفت: «چگونه داری به دخترای مردم؟ به ما چه که اونا چطوری می‌گردند؟».
نهی از منکر کردم، مگه خدا و نخواسته خلاف شروع کردم؟
آیه این جوری؟
پس چه جوری؟ یک خط کشیدم سر خیابون و نوشتم: «ورود بدحجاب ممنوع!».
برکرفرته از خاطره‌ی خواهر شهید
همهی شهر از آمدنش با خبر شدند. این تنها دفعه‌ای بود که فهمیدم آمده است. قلم تندتند میزد. بغض کرده بودم. با وارد شدن ما بقیه کنار رفتند و راه باز کردن. در غسلخانه‌های باز شد. پایم لازم‌تر. ایستادم، همه‌جا سفید بود. نور خورشید از تهویه‌ی غسلخانه‌های مثل چند ستون مورب تا روی صورتش کشیده شده بود. یک چرم کبوتر شده روی صورتش و یک سوراخ کوچک روی قلبش که تا پشتکش رفته بود! مادرم از خدا خواسته بود که جنازه‌اش سالم برگردد! بزرگ‌تره از خاطره‌ی خواهر شهید
برایش انتخاب رشته کرده بودم. دانشگاه قبول شد. رشته‌ی زبان انگلیسی. توي نامه برایش نوشتم: قبول شدی. برای ثبت نام نمی‌یابی؟
نوشت: «نه! تا جنگ هست، دانشگاه این طرف واجب تره.»
آقای حسن قدیری (برادر شهید)
رضای همانطور که مجله پاسدار اسلام را ورق می‌زد،

گفت: «خوب! رسیدن به بخش احکام. نوبت پرویزه!». پرویز شروع کرد.

با رضا کار واجبی داشتم، کتارش نشسته بودم. چندبار

گفت: «رضای رضا!». 

چنان محو گفتار آرام و دلسختن و شمرده پرویز بود که یچ

صدایی جز صدای پرویز را نمی‌شنید.

آقای اصغر رشمندی
گفت: «امام فرمودند: اگه برای ورود به مسجد و خوندن نماید، یا روی کفش دیگران بذاری اشکال داره؟».
توی مسجد جامع گرمسار بودیم. گفتیم: «پس برای همینه که کفشهای مردم رو چفت می‌کنی؟».
توی چشم‌م زدل و گفت: «خدای عالیه.».
آقای بهمن زمانی
طبق معمول در مسجد جامع جمع شده بودیم. پرویز داشت.

آموزش احکام می‌داد. گفت: «بهمن! سجده‌ی سهو روه؟»

کفتم: «آره، بلدم.» و برای جمع توضیح دادم. ذکری که کفتم کمی طولانی بود.

گفت: «الان یک ذکری بهتون یاد می‌دم که خیلی کوتاه و آسونه.

بسم‌الله و بالله اللهم صل علی محمد و آل محمد.»

همه گفتیم: «چه راحت!»

گفت: «آره! اصلا اسلام دین راحتیه.»

آقای بهمن زمانی
"سلام عليكم"

صدای بلند و رسانای بود، برگشت و نگاهش کرد. با خنده گفت: "جوری سلام می‌کنی که آدم اگه نخوادم مجبوره جواب بده.

گفت: "اصل سلام کردن اینطوریه. یعنی باید صدا جوری باشه که اگه کسی پشتی بود برگرده و جواب بده.

آقای بهمن زمانی
وضو گرفت و آمد. منزل آقای رشته‌ای بودیم. هر نفر متكایی
بردشتیم و دراز کشیدیم. قبل از اینکه به پرویز نگاه کنیم، سعی کردیم
تصور کنیم که پرویز چطرفی دراز کشیده است. بعد چشمم را باز
کردیم. خندام گرفت. مثل همیشه و همانطوری که حدس زده بودم
خوابیده بود. گفتیم: "تو همیشه یکجور می‌خوابی. جالبه که تا صبح فرم
خوابیدنت عوض نمی‌شه.".
همانطور که به پشت دراز کشیده بود، گفتیم: "آره! راست می‌گی.
آخه سعی دارم مثل پیغمبرا بخوابم.".
آقای بهمن زمانی
چشم‌هایش بر طرف شادی‌دایت و صورتش از خوشحالی گل اندام‌خته بود. گفت: «بالاخره می‌گی چی‌یا شده یا نه؟».
گفت: «آره بابا، دیشب خواب شهید بهشته یو دیدم.»
گفت: «خوش به حالت.»
گفت: «واقعاً خوش به حالم، بهش گفتی؟ آقا شما رفته وی ما چی؟ یب خندیدی و گفت: تو هم می‌یای پیش ما. خیلی طول نمی‌کشه.»
آقای بهمن زمانی
از ورودی در سالن به محمدضاوا علامت دادم و من کشیدم می‌دادم. پرویز اعلامیه را با صدای بلند می‌خواند. محمدضاوا هم شکلات پخش می‌کرد. پرویز تند و تند می‌خواند: «عکس‌های شاه باید از کلاس‌ها جمع بشه! خانم‌ها بدید با حجاب بیان! آزمایشگاه بدید مجهز بشه! از فردا مدرسه تعطیله تا به خواسته‌هامون برسیم.».

بچه‌ها سوت می‌زدند. الله اکبر می‌گفتند. گاهی هم سر و صدا بیرون می‌رفتند. آقا با ترکه بدو و ما بدو به بچه‌ها نرسید.

آقا به من زمانی
نمی‌دانم از کجا فهمیده بودند که پخش اعلامیه‌ها کار ماست. هر سه نفرمان فلک شدیم. یعنی پرویز و محمدرضا و من. هنوز نمی‌توانستیم درست راه برویم. پرویز گفت: "پاکت شیرهاتون رو بدين به من!". شیرپاکتی های مثلثی شکل که به عنوان تغذیه به ما می‌دادند. آنها را گرفت و سوراخ کرد. با فشار دادن پاکت، شیر بیرون می‌پاشید. با شیر روی دیوار نوشته: "مرگ بر شاه! بر روی خمینی!".

بیشتر بچه‌ها با پرویز شروع کردند. یکی از بچه‌ها گزارش کرد را به دفتر داد. اما تا ناظم برسد، آفتاد داغ خردان اثری از آن باقی نگذاشت. بود.

آقای اصغر رشته‌ای
بعد از شهادتش، رفتم به خانواده‌اش سر بزنم. به یاد رویهای قدیم، اجازه گرفتم و از پله‌ها بالا رفتم. وارد خریشتته شدم. عجب جایی بود! جانمان‌اش هنوز آن کنار بود. نفس عمیقی کشیدم. عطر نفس پروریز را هنوز هم می‌شد احساس کرد. صداهای مادر شیش را شنیدم. گفت: «یواشکی می‌یومد اینجا و دعا می‌خوند. یک شب روز پشت بوم‌کار داشتم. اومدم بالا. دیدم داره دعا می‌خونه و گریه می‌کنه.» آقای اصغر رشته‌ای
بعد از پیروزی انقلاب بود. گفت: «خبر داری دارن مسجد جامع رو میسازن؟». گفت: «آره!». گفت: «می‌یای بریم کمک؟».

از آنجایی که هر دو نفرمان خیلی ضعیف و ریزنقش بودند، خنداده‌ام گرفت. گفت: «کی به ما دوتا کار می‌ده!».

منظورم را فهمید. گفت: «بالاخره کاری پیدا می‌شه که ما از پسش بر بیایم.»

راست می‌گفت. آجر می‌بردم. ملات درست می‌کردم و...

آقای اصغر رششهای
گرم به هدف کردن بودیم. کنار خیابان، زیر آفت‌های داغ، کمی احساس خستگی کردم. به ماشینی که کنار خیابان پارک شده بود، تکیه دادم. همین‌طور که صحبت می‌کرد، آرام‌دستش را پشتیبانی گذاشت و از ماشین جدا‌آمد. گفت: «خدا می‌دانه صاحب ماشین کی باشه؟ آیا راضی‌های به ماشینش تکیه بده یا نه؟ عزیز من حق الناسی که می‌گن اینه.»

آقای اصغر رسام‌هاي
تلاش‌مان برای رفتنه به جبهه بی‌نتیجه بود. پرویز گفت: «بی‌ایین یک کاری کنیم!».
آقای اصغر رشته‌ای
روزی نبود که امتحانات تکنیک، مسئول اعزام احترام نمی‌داد.

می‌گفت: «سنتون کمکی!»

توى حیاط بسیج پروئز، پروئز به دیوار تکیه داد و رفت توى فکر. من و رضا نشستیم.

فهیدم،

من و رضا نگاهش کردیم، فکرش ارزش امتحان کردن داشت.

فردای آن روز دوباره رفتیم، با رضایت‌نامه و شناسنامه، از نگاه‌ها می‌شد فهیدم که دستمان را خواهد انداخت، مسئول ثبت نام یک نگاه به شناسنامه‌ها می‌کرد. یک نگاه به هیچ‌گاه به پروئز. البته رضا قد بلند بود. بالاخره گفت: «با دست بردن توی شناسنامه سنتون زیاد نمی‌شه. حالا که این طور شد، با والدین بدون تا اعزامتون کنیم.»

با کلی اصرار و امتحان پذیرفته یا آمدند، ولی بازهم پذیرفتند.

صورت پروئز سرخ شد و از اتاق بیرون رفت. دنبالش رفتم، این اولین بار بود که گریه‌اش را می‌دیدم.

آقای اصغر رشته‌ای
ًَی ِدَٝيِ ٍٝي ِٛبسيٞ١ب ث٠ ٙؼبٍ ٍَٗ ثَ ٙبٟ، ىٍ آٍٝىيٖ ٝ َٙٝع ًَىيٖ ث٠ ٙؼبٍٛٞيٖی

بودیم, در آوردم و شروع کردم به شعارنویسی.

آقای اصغر رشمهای
حاج آقا موسوی گفت: «هرکس هر طور می تونه برای پذیرایی از مردم کمک کنه!». وقتی از مسجد بیرون آمدیم، پرویز گفت: «فکر کنم یک کار خوب بتونیم بکنیم». رضا پرسرد: «چکار؟». پرویز گفت: «اصغر! تو که عمود نونوایی داره بینن می تونی نون تهیه کنی؟». نانهای بربری را که زیاد هم بود گرفتیم. تا صبح لقمه‌های نان و پنیر درست می کردیم و توی روزنامه می پیچیدیم. روز بعد هر سه‌تاپنام از جمعیت تظاهر کننده پذیرایی کردیم. آقای اصغر رشته‌ای
وقت کشیکم‌ان تمام شد، تجدید وضو کردم و راه افتادیم نگاه به آسمان پرستاره کردم و گفت: «عجب شبي! چه آسمونی؟». گفت: «می‌دونی توی همچین شبی؟ چی می‌چسبه؟». با روحیه‌اش آشنا بودم. گفت: «نماز شب». گفت: «اون‌که جای خود، ولی نماز امام زمان حال دیگه‌ای می‌ده. مگه نه؟». آقای اصغر رشمه‌ای
خفتم: «قرار به گوسفنده چروننده بود. شهر خودمون می‌چروننده.
چرا اومدم اینجا؟».
مردم حدود صد و پنجاه تا گوسفنده بزرگ و کوچک برای رزمده‌های استان فرستاده بودند. روزی سه چهارتا از آن‌ها را می‌کشتن و برای چه‌ها غذا درست می‌کردند. فرمانده، مسئولیت نگهداری آنها را به ما واگذار کرد. پرویز بقیه‌ی نان و ماست را باز کرد و گفت: «بیشتر پیغمبرها چپون بودند.».
خفتم: «این رو می‌گی که دلمون خوش بشه؟».
خفتم: «عزنی من! این کارم مثل بگیدن میمونه. سخت نگیر.
خدمت، خدمته دیگه. کار باید برای رضای خدا باشه.»
آقای اصغر رشم‌های
در و دیوار خانه پر از جای پای خمپاره بود. مثل بقیهی خانه‌های خرمشهر. بعدازظهر داغی بود. گوسفندها زیر سایه‌ی نخل‌ها خوابیده بودند. ما هم برای استراحت به داخل خانه رفتیم. اولین چیزی که توجه‌مان را جلب کرد، کاغذ‌های پراکنده‌ی کف اتاق بود. یکی از آنها را چه خواهیدم، خجالت کشیدیم. آخر محتوا آن بسیار خصوصی بود. پرویز بعد از لختی سکوت گفت: «بیا همه‌ی کاغذ‌ها رو جمع کنیم و ببریم بیرون دفنشون کنیم.» گفت: «چرا؟».

گفت: «آبروی مردمه. میدونی اگه کسی صاحب این نام‌ها رو به ناماشه، چی می‌شه؟».

آقای اصغر رشمه‌ای
کتاب دعايش را برداشت. داشت از مدرسه بیرون می‌رفت.

گفتند: «پرویز تو خسته نمی‌شی؟»

فقط لبخنده و خرسنده هنوز آزاد نشده بود. ما از طرف جهاد به آنجا اعزام شدیم. اولین شهر در مدرسه‌ای مسافر شدیم. همان روز اول به ما لباس دادند. هیکل‌های‌مان آنقدر ریز بود که کوچکترین لباس هم اندام‌های ما نشد. کلی خندیدیم، آستانه‌های‌مان را چند تا زدیم و پاپه‌پایی چه‌های دیگر شروع به کار کردیم. خاک میریختیم توى وانت. گل درست می‌کردیم، برای ساختن سنگر، نخل‌ها را روی هم می‌گناشتیم. شب خیلی زود از خستگی خواب‌گرفته بود. اما پرویز!

کتاب دعايش گویای همه‌چیز بود.

آقای اصغر رشمتای
گفت: «بچه‌ها زود باشین! اگر راه پیمايی شروع می‌شوند، تا صبح نان و پنیر درست کرده بودیم. می‌خواستیم برویم، اما پرویز غیبش زده بود. وقتی آمد، تعداد زیادی کاغذ که شبیه اسکناس هزار تومانی بود، آورد. گفت: فکر کردم حالا که داریم می‌ريم، این‌ها رو هم بین مردم پخش کنیم.»

طول جمعیت تظاهرات کننده به چهار کیلومتر می‌رسید. هزار تومانی‌ها به جای عکس شاه عکس امام داشتند. مردم عکس آقا را می‌پسیدند و...

آقای اصغر رشمه‌ای
وقت خدا حافظی گفت: «یادت باشه قبل از نماز صبح مسجد باشی!». گفتم: «نماز صبح یا ظهر؟». گفت: «صبح. بهتره جماعت صبح رو جدیدتر بگیریم.» آقای اصغر رشمهای
پرویز گفت: «اصغر! یادت نره. شب حتما برای نگهبانی بیای!».
سیاه گرمسار منحل شده بود. چو ناارامی بر شهر حکم‌فرما بود. نیروهای بنی‌صدري تا آنجا که می‌توانستند فعالیت می‌کردند. طبقه‌ی بالایی مسجد سانگر بندی کرده بودند و بچه حزب اللحرها به ترتیب نگهبانی می‌دادند.
گفت: «سعی می‌کنم و لی بعید می‌دونم که بتونم بیام.»
پرستید: «چرا؟».
گفت: «درس داریم بابا.»
گفت: «مگه من درس ندارم؟ از مدرسه که تعطیل می‌شی درست رو بخون تا شب بتونی بیای!»
آقای اصغر رشمه‌ای
گفت: "به حاجی پارمحمد رای بدم!".
پرسیدم: "چرا اون؟".
گفت: "می دونی فرق بین صالح و اصلح چیه؟".
گفتم: "یعنی؛ عالی و عالیتر؟".
گفت: "نه! منظور ایله این آدم صالحتر از همه شونه."
فرمان‌های گفت: «نُمی‌شه! سنگر خالی به اندازه‌ی کافی نداریم.»
پروریز با اصرار گفت: «اشکال نداره. شما اجازه بدين من و اصغر جدا از بقیه باشیم، خودمون یک جایی رو درست می‌کنیم.»
فرمان‌های گفت: «الله! الله! فقط بعد از تقسیم بچه‌ها نیاین بگین؟ شب شد و چا نداریم بخوابیم، که عصبانی می‌شم.»
با خوشحالی قبول کرد. همه‌جا را گشتیم. در امتداد خط، سنگر مخربه‌ای بود. شروع کردن به بازسازی آن. تا شب تمام شد.
نیمه‌های شب از خواب بیدار شدم. طبق معمول، پروریز زودتر از من بیدار شده بود و داشت نماز می‌خواند. گفت: «چرا من رو بیدار نکردن؟»
گفت: «آخه خیلی خسته بودی.»
خندها و ادامه داد: «ولی اصغر! چه خوب شد اینجا رودرست کردن. حالا ما که به شپ بیداری عادت داریم ولي اون بیماره‌هايی که همسنگر ما می‌شنند، دیگه روی آسایش رو نمی‌ديدن.»
آقای اصغر رشته‌ای
خاطراتی از شهید پرویز قدری

"هچ چی؟! کار دوستهای پرویز رو که انسان‌های زودتر از بقیه باز می‌ندازین، نه؟" 

خود پرویز هم در کفاحی نشسته بود و مثل همیشه به پدرش گفت: «حتما! اول تعمیر کفشه آقا بهمن، بعد از تعمیر بقیه کفشهای آقا بهمن بهمن زمانی آقا بهمن زمانی"
پرسید: «اين حديث رو كجا ديدی؟». 
كمي فكر كردم و گفتيم: «نمی دونم، اين نمی یادم». 
بای لحح جدى گفت: «خوب فكر کن!». 
گفت: «یک جاپی دیدم دیگه». 
گفت: «یک جاپی دیدم نداریم، شاید جعلی باشه! یا با سند بگو! یا اصلا نگو!». 
آقای بهمن زمانی
گل! گل! گل!

اما داور اعتقاد به آف‌سایید داشت. گل را نپذیرفت. یکی از بچه‌ها حرف زشتی به داور زد. نگاه به پرویز افتاد. سرخ شد و از بازی بیرون رفت. چند روز گذشت. مسابقه دیگری داشتیم. پرویز نیامد. مسابقه برگزار شد. روز بعد او را دیدم. گفت: «دبوز خیلی منتظر شدیم. چرا نیومدی؟».

گفت: «دیگه نمی‌یام. تصمیم گرفتم تنها بر بهمن ورزش کنم.»

پرسیدم: «چرا؟».

گفت: «اب داشتن توی ورزش خیلی مهمه. دوست ندارم توی کاری شرکت داشته باشم که با کمترین دلیلی به هم توهین کنی.»

آقای بهمن زمانی
از گرمسار به سمنان می‌رفتیم. مینی‌بوس چا نداشت. بین راه مسافر دیگری سوار شد. پرویز به عقب مانند نگاه کرد. همه‌ی صندلی‌ها پر بود. از جايش بلند شد و گفت: «آقا! بفرما اینجا بشین!».

مسافر قبول نکرد و گفت: «نه آقا! بشین من راحتم.».

خلاصه از پرویز اصرار و از مسافر اکنار. بالاخره پرویز گفت: «شما قدت بلند. تا سمنان بايد سرت رو پایین بنداری. بذار این قد کوتاه ما یکجا به درد بخوره!». مسافر خندید و نشست.

آقای بهمن زمانی
سر چهارراه ایستاده بودید و صحبت می‌کردید. چشم به
کفش‌هاش افتاد. پرسیدم: «مگه کفش‌هاتون رو با هم نخريدیم؟
کفش‌های تو چرا این‌جا می‌شند؟».
گفت: «عمدا این‌جا می‌خورشم کردم.»
گفت: «آخه برا چی؟».
گفت: «تی مدرس‌های پای چندتا بچه کفش‌های من به منی؟».
صبح که به مدرس‌های رفتیم، به جای هر چیزی نگاه می‌نمایی
کفش‌های بچه‌ها می‌لغزید، تنها کفش من و چند نفر دیگر از بقیه کمی
نوتر می‌بود.
آقای بهمن زمانی
لباس پ رویز با بقیه فرق داشت. همه برای بازی، بلوز و شورت‌های بلند ورزشی پوشیده بودیم. پرسیدم: «چرا گرمنک پوشیدی؟».

گفت: «راحة‌ترم.»

گفت: «رستش رو بگو، مگه پوشیدن شورت ورزشی گناهی؟». 

گفت: «نه! ولی من دوست دارم بیشتر رعايت کنم.»

آقای بهمن زمانی
با خنده گفت: «ول کن بابا! اگه گذاشته این لقمه از گلومون پایین بره.».

سندویچ خریده بودیم. می‌خواستم گاز بزنم که گفت: «وایستا! وایستا!».

پرسیدم: «چرا؟».

گفت: «سندویچ رو گاز نزن! لقمه لقمه بخور!».

نگاه کردم. دیدم خودش یک تکه از سندویچ را کنده و توي دستش گرفته. فهمید که منظورش را نفهمیدم. گفت: «این طوری اگه هنوز تمام نشده خدای نکرده سیر بشی، بقیه اش رو کس دیگه می‌تونه بخوره.»

آقای بهمن زمانی
گفت: «یک دقیقه صبر کن، الان بر می‌گردم!» رفت و زود برگشت.

گفت: «آخیش! خیالم راحت شد.»

گفت: «چیزی جا گذاشتته بودی؟»

گفت: «نه! چیزی دستم مونده بود. سوزن ته گرد کارتم بردم گذاشتتم توى دفتر.»

خم شدم و سوزنی که زمین اندامخته بودم، برداشتم. گفت: «الان بر می‌گردم.» دویدم به طرف مدرسه.

آقای بهمن زمانی
پسر جلو تخته سیاه ایستاد. موهای لختش را دستی کشید.
صدایش را صاف کرد و گفت: «بچه‌ها! اگه با مجاهدين خلق همكاری کنیم، میتونیم آینده خویی داشته باشیم. سازمان بهمون بها میده و برامون ارزش قابلیه.»
پرویز دستم را گرفت و رقیم بیرون. گفت: «بهمن! یک وقت گول نخوری! همه‌ی این‌ها به خوده.»
گفت: «حواسم هست ولی اگه بچه‌های دیگه باور کنن چی؟»
گفت: «ما هم برای حزب جمهوری اسلامی تبلیغ می‌کنیم. بچه‌ها عاقلن. می‌دونن چکار کنن.»
آقای بهمن زمانی
یک کتاب جیبی کوچک را لای روزنامه پیچیده بود و همه جا با خودش می‌برد. تا دستم رفت طرف کتاب، گفت: «راضی نیستم.»

گفت: «مگه چیه که همیشه توی دستت؟»

تیسمی کرد و جوابی نداد. تا اینکه یک‌روز می‌خواست تجدید وضو کرد، آن‌را روی تاچ‌چه گذاشت. پریدم و کتاب را قاپیدم. دستش را به طرف دراز کرد و گفت: «به به من! گفتم که راضی نیستم.»

گفت: «به شرطی می‌دم که بذاری بپیمانم.»

گفت: «قبول. بده خودم بهت نشون بدم!»

وقتی گرفت، لحظه‌ای جلوی چشم‌هایم آن‌را باز کرد و بست.

گفت: «من که چیزی ندیدم.»

آرامش او خرصم را درآورد. گفت: «ای بابا! تو که بدنتر کنچکاوم کردم. تو رو خدا بگو چیه؟». گفت: «قسم نخور قرآن!»

به جای انجشت‌هاش که روی کتاب مانده بود نگاه کردم.

گفت: «راستی پروریز چرا فقط این قرآن رو دست می‌گیری؟». گفت: «آخه این رو توی خط بهم دادن. عهد کردم همیشه همرام باشه.»

آقای بهمن زمانی
ساعت حدود ده شب بود. پرویز را دیدم. هنوز چندتایی روزنامه جمهوری اسلامی برای تحویل دادن باقی مانده بود. گفت: «کمک نمی‌خواهی؟».
کفتم: «اگه کارت تموم شده که بدم نمی‌یاد.»
ما آن را بین حدود صد و شصت مشترک گرمساری را ایگان توزیع می‌کردیم.
او با دوچرخه بود و من باموتور گازی. ولی مثل همیشه، کارش زودتر از من تمام شده بود. شمردم، شانزده جلد مانده بود. تقسیم کرديم و...
آقای اصغر رشمه‌ای
توجه اتاق کوچک و ساده‌ای آقای عرب عامری نشسته بودم.

آقای زمانی گرم تعريف کردن بود. آن‌چنان با عشق از پرویز صحبت
می‌کرد که فکر می‌کردی پرویز کنارش نشسته است. موبه‌مو، لحظه به
لحظه و رفتار به رفتار. ریزترین نکات هم از نظرش دور نمی‌ماند. کمی
آب خورد. گلوریش را تازه کرد و گفت: "پرویز می‌گفت: 'با مهمان جوری
برخورد کنین که وقتی از پيشستون میره سرعی دلش پراتون تناک
بشه!'. »

اين حرف برايما جاپل بود. نه از اين جهت كه جايی تشنيده بودم
بلکه به اين دليل که یک جوان شانزده هفده ساله، از مهمانداري چه
می‌دانست. پرسيما: "ببخشيد آقای زمانی! مي شه يك نمونه بگين؟".

گفت: "ان‌پراتون با رفتار خود پرویز توضيح مي‌دم. شبي
منزلشون مهمون بوديم. پدر و مادرش نبودن. به محض ورود
کف‌هاینون رو جفت كرد. موقع شام، دست‌های رو شستمت، فورا برام
حوالي تميز آورد. خودش گذا درست کرد خود بود. خوش‌می‌ه و با سليقه.
موقع خواب صادمرون کرد و گفت: 'جاتون رو پهن کردم، روی تشک
همه ملحفه تميز کشیده بود. صبح، خيلي آروم تک تکمرون رو صدا
زد و گفت: 'نماز مي‌خونی؟ اندونه؟ یادمه هوا خيلي سرد بود. برای
پوست گرفتن باید مي‌رفتيم توي حياط. با یک آفتاتوبن آپ گرم اومد و
گفت: 'تميز شستش هن، من و بابام از اين گاه برای وضع گرفتن
استفاده مي‌کنیم؟'. »

اهمى كشيدي و ادامه داد: "خلاصه بيدگه. انصافا پامون رو كه از
خونهشون بيرون مي‌داشتيم، دلمون تناگ مي‌شد.".

برگرفته از خاطره‌ى آقای بهمن زمانى
خاطراتی از شهید پرویز قدری

پرویز ریزه‌میزه و پاهای بدون کفش و تونه به اون سفتی جور در نمی‌آمد. با رضا، به بهانه استراحت دورش را گرفتیم و در یک چشم به هم زدن، آویزانش کردیم. باید می‌فهمیدیم قضیه چیست که فهمیدیم.

آقا پنجتا جوراب کلفت؛ یعنی جواب‌های همه‌ی ما را یواشکی پاش کرده بود و پشت سرهم گل می‌زرد. حالا اون داد می‌زرد: «من رو ببارین چی؟!».

ما برایش شعر تاب عباسی را می‌خواندیم و می‌خندیدیم.

آقای بهمن زمانی
دورش را گرفتیم و گفتیم: «یک کم برامون حرف بزن! نصیحتی چیزی... یک حرف بزن که داریم می‌ریتم مرخصی، اون‌جا به دردمن بخوره».
گفت: «یک چیز می‌گم، هم نصیحت، هم مصیبت؛ هیچ وقت بی‌وضو نخوابین!».
خنده‌ی و ادامه داد: «حتی توا خواب!».
آقای داوود حسینی
عملیات تمام شده بود. به‌هم‌ا با چراغ قوه علامت دادن که
برگردیم. نیروهای عراقی، هم قلع و قلع شده بودند و هم در حين فرار
ما را از گلوله‌های خمپاره شصت، به نصيب نمی‌گذاشتند. خیلی خسته
شهه بودم. پشت یک خاکریز دراز کشیدم. ناگهان خمپاره‌ای درست
بين پای من و پرویز توی زمین فرو رفت. بدون اینکه منفجر شود. از
ترس خيس عرق شدم. به پرویز نگاه كردم. آهسته گفت:«نترس! عمل
نگرد!».

تا سنگرهای خودمان كه حدود دویست سيصد متر مي‌شد،
یک‌نفس دویدم. روز بعد به پرویز گفت:«وقتی خمپاره كنارت خورد،
نترسیدی؟ من كه خيلي ترسيم.»
گفت:«نه! نترسيم.» اين سؤال را تا مدتى بعد از او مي‌پرسيدم.
پاسخ او همان بود. خلاصه یک‌روز گفت:«مي‌دونم چرا نترسيم؟»
گفت:«نه!»
گفت:«چون فاصله‌ي كمي با ما داشت، اگه منفجر مي‌شد فقط
پاهمانون رو مي‌برد.»

آقای اصغر رشمشاي
مدتی بعد از شهادت رضا و پرویز، نوار مکالمه‌ی تلفنی آنها را گوش می‌کردم. خاطره‌ی آن روز برام زنده شد.

- الو سلام عليكم!
- سلام! برادر پرویز! چطوری؟
- الحمدالله! سپاه برای امروز بعدازظهر بیرون شهر هم تمرين گذاشت و هم کلاس. حتماً می‌یایی دیگه.
- ولش کن تورو به خدا! خسته‌ایم. مگه دیشب تا صبح پست ندادیم؟
- ای آقا، دشمن خسته‌سی. یک تکون به خودت بده و بیا! به اصغرم بگو بیاد!
- برادر تو می‌خواهی بره! چکار به کار ما داری?
- وقتی سپاه برنامه گذاشت و دعوت مون کرد و حتا لازم بویده دیگه!

رضا آمد در خانه‌ی ما و گفت: "پرویز زنگ زده و گفته...!". گفت: "تو چکار می‌کنی؟". گفت: "معلومه که میرم. روه حرف پرویز که نبايد حرف زدا!".

آقای اصغر رشمه‌ای
سفره را پهن کردم. چندتا از بچه‌ها منزل ما مهمان بودند. رضا
گفت: «قبل از اینکه بشینی، نمکدون رو بیار!».
نمکدان به دست آمدم. پرویز آن را گرفت و مقداری نمک کف
دستش ریخت و نمکدان را به رضا داد. او هم همان کار را کرد و با هم
غذا خوردن را شروع کردند.
سر سفره، ما دو سه نفر حرف می‌زدیم و می‌خندیدیم و غذا
می‌خوردیم. اما پرویز و رضا سرشان را پایین انداده بودند و ساکت
غذاشان را می‌خوردند.
اشاره کردم و گفتم: «خوبه موقع غذا آدم سرش تور کار خودش
باشه. حدااقلش اینه که سر آدم خاله نمی‌ره». اما آنها باز هم حرف
نازدند. حتی برای جواب دادن به من.
آقای بهمن زمانی
گفت: «هر کس چهل حديث رو حفظ کنه و بهش عمل کنه، عذاب نمی‌شه.»

گفتم: «یک‌جزوری می‌گی‌که انگار حجت تمام‌های!».

گفت: «حرف من نیست. حرف معصومه، به نظر تو حرف معصوم حجت نیست؟.»

نگاه به کتابی که در دست داشت کردم. گفت: «زبده الاحادیثه. می‌خواهی بخونیش؟.»

گفتم: «شنیدن این حديثها از زبون تو اثر بیشتری داره.»

آقای بهمن زمانی

---

1. وسائلالشعیه، جلد 27، صفحه 79، عن عاصم بن حمید عن محمد بن مسلم علیه السلام قال من حفظ من شیعنا اربعین حديثا بعثه الله عز و جل يوم القيامة فقیها عالماً و لم يذبه.
خاطرات از شهید
پروس قدری

گفت: «غناسته.»

گفت: «داداش من! کسی با اون آهنگ نرقصیده.»

گفت: «هر آهنگی که آدم رو از حال طبیعی خارج کنه، غنا به حساب می‌یاد.»

آقای بهمن زمانی
مرتئی چندبار صورت‌هایی را بوسید و تشکر کرد. گفت: «اين اولین باره که ضد انقلاب، دست خالی و شکست خورده اينجا رو ترك کرده.»

از خوشحالی توي پوست نمی‌گنجيدم، شب سختی را پشت سر گذاشته بودم. شبي پر از درگیری. ما به همراه مرتئی به صايیندز رفته بودم. قرار بود، روی رودخانه‌ای که بين صاییندز و مهاباد بود، پلی زده شود. بستر رودخانه طویری بود که وقتی جای پایه‌های پل را می‌کندند، پر از آب می‌شد و مانع زدن پایه می‌گردید. مجبور بودند آب داخل گودال‌ها را با موتور به بیرون پمپ کنند تا بتوانند بتوون بریزند.

ضد انقلاب كه از اهميت اين پل غافل نبود، شبها به آنجا هجوم مي‌آورد و موتورها را منفجر مي‌کرد. ما باید آنها را مي‌پاييدم.

آن شب، هوا برفي و خيلي سرد بود. دونفر كشيکم، داديم و دونفر استراحت مي‌كرديم. نوبت استراحت ما بود. وارد كانکس شديم.
پرویز آهسته گفت: «تو هم شنیدی؟».

گفت: «آره!».

نارنجک بستیم و اسلحه‌ها را برداشتیم و زدیم به پرون. پرویز گفت: «تو از اون طرف برو پشت کانکس، من از این طرف!».

گفت: «با هم باشیم بهتر نیست؟».

گفت: «ممکنه بغلها باشن! اگه یک‌میل گیر افتادیم اون یکی حواس باشه.»

کانکس را دور زدیم. خبری نبود. سرما بیداد می‌کرد. در حالتی که دنده‌نیایم به هم می‌خوردم، گفت: «یخ‌کردیم.».

گفت: «نذر بگو گرم می‌شی!».

شروط کردیم به تکبر گفتن با صدای بلند. این طوری هم ذکر می‌گفتیم و هم ضد انقلاب فکر می‌کرد که تعداد ما زیاد است و در می‌رفت. با شنیدن صدای ما، ضدانقلاب شروع به تیراندازی کرد. از آتش اسلحه‌ای آنها جای‌شان را شناسایی کردیم. شروع کردیم به شلیک کردن بهطرف آنها. پرویز تکبر می‌گفت و جلو میرفت. ابتدا من هم همراهش.

صدای ناله‌ها یا شنیدیم. صبح روز بعد به محل درگیری رفتم. از خون‌های بهجا مانده معلوم شد که چند نفر آنها زخمی شده و فرار کرده‌اند.

مرتضی گفت: «این اولین باریه که ضد انقلاب دست خالی و شکست خورده اینجا رو ترک کرده.».

آقای اصغر رشمه‌ای
نه! ما نمی‌پاییم.

بچه‌ها اصرار کردند: «بچه‌های گرمسار اونجان. خوبه یک‌خرده هم‌ولايتی‌ها رو می‌بینیم، زیارت می‌کنیم.».

اما باز هم حرف پروریز این بود که: «نمی‌شه اینجا رو خالی گذاشت. ممکنه دشمن حمله کنه! مسئولیت سنگر تیربار به عهده‌ی ماست. بدت‌تر از اون اینه که اگه کشته بشیم شهید نیستیم.».

آقای اصغر رشمهای
هر دو نفرمان مرخصی آمده بودیم. روز آخر، مطلع شدیم مجید ١
شهید شده است. مانده بودیم که برای تشییع جنازه بمانیم یا برویم.
پرویز گفت: «نظر من اینه که اونور بیشتر به ما احتیاجه. بروم بهتره.».
نظر من هم همین بود.

آقای اصغر رشمهای

١ - شهید مجدد کمالی، از شهدای گرمسار.
داشتیم به طرف جبهه میرفتیم. قرار شد سر راهمان به سید سر
برزین. سیدهاشم موسویان در بیمارستان مهرداد تهران بستری بود. در
راهرو بیمارستان، هرکس به هر طرف می‌رفت، سرتابایی ما را برانداز
می‌کرد. طاقت نیاوردم. به پرویز گفتم: "آخه این چه سر و وضعیه؟ همه
دارن بهمن نگاه می‌کنن.
پرویز یک پیراهن بلند که تا بالای زانویش می‌رسید، پوشیده بود.
سر آستین هاپش را هم، چند تا زده بود که فقط از روزی انگشتان
دستش بالاتر باشد. می‌گفت: "چه فرقی می‌کنند؟ مردها هم باید
حجابشون رو رعایت کنن! "
آقای اصغر رشیعهای
دارم اسم می‌نویسم‌ها. کس دیگه‌ای داوطلب نمی‌شه؟»

این را مجید کمالی گفت. بجز ما کسی نام‌نویسی نکرد. حق هم داشتند. آفتاد داغ مهران. پوست آدم را می‌سوزاند. ح تی داخل سنگر دهان خشک می‌شد. چه رسد به رفت و برجشت یک مسیر یک کیلومتری، آن‌هم به طور مکرر. ما کتار رودخانه‌ی کنعانچم، بودیم. جایی که عراقی‌ها راحت می‌توانستند بزنند. آنها آن‌طرف رودخانه‌بر یا مُشرف بودند. پروریز گفت: «داوطلب بشیم!»

گفت: «اگه روزها خودمون رو خسته کنیم، شب موقع نگهبانی خوابمون می‌بره. ما مسؤول تیرباریم. محافظت از همه‌ی بچه‌ها با

1 - شهید مجید کمالی.
2 - این رودخانه از ایلام سرچشمه گرفته و از غرب شهر مهران به طرف عراق جاری است.
گفت: «خدا بزرگه، کمکمون می‌کنیه.»

برنامه این بود؛ باید از طلوع آفتاب تا سه‌ی بعد از ظهر قدم می‌زدم و کشیک می‌کشیدم. هر از گاهی هم صدای تیربار را در می‌آورد، تا ده‌بن خط را خالی حس نکند. قرار شد اگر احساس خطر کردم، تیری شلیک کنیم تا بچه‌ها به کمک‌مان بیایند.

هر پانصد متر یک سنگر خالی بود، کاملاً آنها را شناسایی کردم. روزها تمرین می‌کردم. به این نحو که از اول تا آخر سنگرها می‌دویدم. تمرین می‌کرد که اگر دشمن حمله کرد، در یک نقطه‌ی خاص نباید و بتوانم در مسیر خط یک کیلومتری با سرعت بدویم و تیراندازی کنم. این طوری آنها به اشتباه می‌افتادند و دو نفر را چیزی حدود ده نفر محاسبه می‌کرده.

آقای اصغر رشمه‌ای ماست.
در حالتی که گلوله‌های آرپی‌چی را در کوله پشتی می‌گذاشتیم،
گفت: «یادت باشه! چندتا رتو می‌زنی و چندتا رو من!». 
اما پرویز کرگری می‌خواند و می‌گفت: «از این خبرای نیست. تو
کمکی کاری رو بکن! اگه من شهیش شدم تو آرپی‌چی رو ارث می‌بری.»
تا محل عملیات برای هم خط و نشان می‌کشیدم و می‌خندیدم.
سر تا پاییان اشتیاق بود. افتخار می‌کردیم که برای حمله انتخاب شده
بودیم. آخر فقط دوازده نفر می‌خواستند. آدم‌های بسیار قوی بینه‌تر
بودن‌که ما در مقابل آنها مثل فیل و فنجان بودیم.
مجدی که مسؤول محور بود، گفت: «وقتی که جواب تک عراقی‌ها
من و پرویز شروع کردیم به تکبیر گفتی. فرمانده ادامه
داد: "عراقی‌ها نیروی جدید آوردند. نیاید مهلتشون داد. اونها هنوز به
منطقه وارد نیستند. راحت می‌شه یک تک حسابی بهشون زد. البته باید
یادتون باشه که منطقه کاملا توی دید دشمنه. ممکنه هیچ‌کدهم سالم بر
نگردیم.".
این هشدار چیزی از اشتباه بچه‌ها کم نکرد. از سر و کول هم
بالا می‌رفتند و شادی می‌کردند. همه باهم تکبیر گفتیم.
مبارزه باید در دشتی وسیع بدون وجود مواده طبیعی انجام
می‌شود. کاملا توجیه شدید. ساعت دوازده شب حرکت کردیم. من و
پرویز از همه به دشمن نزدیکتر بودیم. و جعلنا 1 خواندیم و از سنگر
کمین عراقی‌ها گنشتیم. در میان تاریکی، سنگرها‌یشان را شناسایی
کردیم و مستقر شدیم.
قرار بود با شروع حمله، سنگرها را هدف آری‌چی قرار دهیم و
وقتی از سنگرها بیرون می‌ریزند، مجددا نارنجک تفنگی به جانشان
بیفت. هر ده پانزده ثانیه آری‌چی را آماده‌ی شیلیک می‌کرد و پرویز
سنگری را منهدم می‌کرد و با هم تکبیر می‌گفتیم. یک ربع زمان عمليات
تمام شد. خون بود که از گوش‌های پرویز می‌ریخت، همه دور هم جمع
شدیم. الحمدلله همه سالم بی‌گشت‌ه بودند.

آقای اصغر رشته‌ای

1- سورده پس، آیه 9.
خاطراتی از شهید پرویز قدیری
نامه‌ها و دستنوشته‌های

آنقدر در جبهه خواهم مانده که با اصابت هر ترکش، گناهانم را
مانند برگ درختان خزان کنند و شکوفه‌های پاکی و بندگی در نزد
خدای قادر رشد کرده و میوه‌ی شیرین آن يعني شهادت را در کام
احساس کنیم. آن وقت دیدار معبود را که سال‌های سال، زندگی‌ام وقف
آن شده بود، با دو بال تزکیه و ایمان مشاهده نمایم.
پس ای یکتای یک‌انه مفعال! مرا از این نیاز درونم که همانا
فطرت آگاه من است سیراب گردن‌تان در وصال کوی تو مانند عاشقان
پرواز کرده و جمالت را با چشم دل مشاهده نمایم.
ای آمال و آرزوزی هر مؤمن عاشق! و ای بینیاژ قادر! باشد تا
دعای بندی ناجیز و معصیت کارت را رد نکرده و مستجاب گردانی!
آمین یا رب العالمین»
پدرجان! امیدوارم کسالاتی نداشته باشی! می دانم سر نماز رزمدیگان را دعا می کنی. خدا شما را اجر بدهد!
مادرجان! پدرجان! اسلام به داشتن چنین پدر و مادرهایی افتخار می کنید که فرزند خود را برای خدا و در راه خدا می دهند. شما در نزد حضرت فاطمه و حضرت علی روسفید هستید. شما از بندگان واقعی خدا هستید. ان شاءالله که خدا شما را اجر دهد!
ما در اینجا با صورت های نورانی و بخش مواجه می شویم. خجالت می کشیم و افسوس می خوریم. ان شاءالله که خدا این جهاد ما را در راه خود قبول کند!
به برادران حزب الله سلام مرا برسانید و از قول من به آنها بگویید که برای امام دعا کنید.
بنده خدا پرویز
مصاحبه‌ی شهید

- هدف شما از آمدن به جبهه چیست؟

- هدفم جلب رضایت خدا، تقویت ایمان و ادای تکلیف شرعی می‌باشد.

- اگر پیامی برای امت شهیدپرور و خانواده‌تان دارید بفرمایید!

- به عنوان رزمنده، اگر خدا قبول کنید، به خانواده و امت شهیدپرور این پیام را دارم که در خط امام باشند! از روحانیت مبارز خط امام جدا نشوند! از اسلام جدا نشوند! از قرآن جدا نشوند و در خط وایت تا آخرین لحظه پایداری کنند!

- آینده‌ی جنگ را چطور می‌بینید؟

- هم‌اندازه‌ی که امام معلوم کرده‌اند، آینده‌ی جنگ پیروزی اسلام و نابودی کفر است و انشاء‌الله رزمندگان اسلام با صبر و مقاومت و ایمانی به نشانات گرفته از مكتب امام حسین علیه السلام می‌باشد، به پیروزی نهایی خواهند رسید. انشاء‌الله
وصیت نامه‌ی ۱

خدا! خدا! همیشه به دست تو است. مرا هدايت کن. خدا! خدا! از تو می‌خواهم که ابعاد وجودی و درونیام را مختلف به تکثیک احکام خود نمایهی، تا زبانم مروج دین تو و عمل پیامدهای حقانیت راه تو شود! ای معبدی! در راه رسیدن به وصال تو باید نوری باشد که مرا از منجل‌ها و نیروهایی که آن‌ها را به‌طور نجات بدهد. بارخدا! شیطان خناس و وسوسه‌گر در پی منحرف نمودن من است. پروردگارا! مرا اخلاصی و توانایی و ایمانی ده تا در برابر شیطان تاب مقاومت بیاورم! بارالها! جز تو کسی را یاوری و پناه‌نیت نتوان یافت. پس ای خدا! در تاریکی و جهالت، چراگی روشن نشان ده تا آن را وسیلهای برای رسیدن به نور و روشنایی که همان آگاهی و شنایت توست، بسازم و در انتهای خط تو را بیابم! ای خدا! مرا دریاب!

از امام جلیل نفتی هدایت و عقب نیز نماند که هر دو هلاکت است. ای امت اسلام! ما با این وحدت اسلامی بود که توانستیم همخوان سدی پولادین در مقابل ابرمسترکبرین جهان خوار استادگی کنیم. پس یادمان نرود که تنها وحدت اسلامی بود که با توسه به خدا توانستیم در برابر ابرجناییت کاران مقاومت نماییم.

قدر خانواده‌های گرانقدر شهدای را بدانید! خانواده‌های شهید داده، باید بدانند که امت مسلمان ایران قدر آن‌ها را دانسته و خود را هم در آنها احساس می‌کنند.
اما پدر و مادرم! شما در بزرگ نمودن من زحمات زیادی کشیدند. انشاالله که اجرتان با خدا باشد.

پدرم! افتخار کنید که فرزندتان را در راه خدا دادید.

مادر مهربانم! هیچگاه زحمات شما را از یاد نمی‌برم. انشاالله که همینشین فاطمه‌ی زهرا شوید.

از تمام برادران حزب‌الله خالیلیت می‌طلعیم و امیدوارم که بنده را ببخشند. در آخر از خدا می‌خواهم که توفیق شهادت را نسیبم کن. چرا که با شهادت زندگی جاود خود را آغاز می‌نمایم.

بندهی خدا پروریز قدری

وصیت‌نامه‌ی ۲

اینجانب پروریز قدری، فرزند محمد اسماعیل، متولد سال هزار و سیصد و چهل و چهار، با توجه به نیاز اسلام و مكتب سازندگی اسلام، به کمک و پایه مسلمانان، برحسب وظيفه می‌شرعی و با شناخت کامل نسبت به عملی که انجام می‌دهم، اعلان می‌کنم که ما پیروان امام عصر، با ایمان راسخ و عزیمی پولادین که نشیئت گرفته از خدادی منان است، تا نابودی کفر و الحاد جهانی به نبرد بی امان خود ادامه داده و تا برپایی نظام عدل اسلامی و برافراشته شدن پرچم لا اله الا الله و محمد رسول الله بر قله رفيع جهان، از پای نخواهیم نشست.

گرمسار ۱۳۶۲/۱۱/۲۳
وصیتنامه‌ی ۳

اینجانب پرویز قدری، خمس دویست تومان پولی را که در بانک ملی ایران، شعبهی قشلاق بزرگ گذاشته‌بودم که دفترچه‌ی آن را نیز دارم، پرداخت کردم که مقدار آن چهل تومان شد، ۱۲/۷/۱۳۶۳

هفتاد و دو روز روزه به‌کارم و بنابر‌فتوای امام(متسلیه‌ی ۱۷۰۳) بايد اين مقدار باقي مانده را که روزه نگرفته‌ام، قضای آن را به جا آورده و روزه بگيرم.

والسلام
۱۷/۷/۱۳۶۳

لطفاا اگر من رفتم پيش خدا، شما اين کارهايي را که من باید انجام مي‌دادم، (روژه) قضای آن را بجا آوريد.
عکس های شهید
شاپوری پرویز قدری

شهد پرویز قدری
شهد پرویز قدری نفر اول از چهار کشته شهید محمد رضا عاشور.
شهید پرویز قدری نفر اول از چپ و شهید محمدرضا عاشور نفر اول از راست.
شهید پرویز قدیری نفر چهارم از سمت چپ استاده
پایان نامه:
اما پرویز و رضای عزیز! در این نیمه شب اعتراف می‌کنیم
پایان‌نامه‌ای این کتاب، یک سرآغاز ابدی است. آغاز گشايش، آغاز
شگفتی، ابدای راه وصال است و این اشک‌ها، نه نشانه‌ی وداع بلکه به
منزله‌ی سلامی به افق جاودانگی است.
مدعی شدید، شما را زندگی کردیم. غافل از اینکه جام‌معرفت
شما کجا و تنگ‌نا روح ما کجا؟ زندگی‌تان فریادی است، پله‌هت‌ا
ابدیت!
شما را به نور سوگند می‌دهیم، دستمان را بگیرید و کمی هم
ذائقه‌ی ما را از شهد اخلاص شیرین کنید! ای ساقیان معرفت!